نگهبانان

نویسنده: جان کریستوفر

مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)

نگهبانان

نویسنده: جان کریستوفر

مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)

برای گروههای سنی «د» و «هـ»

برندهٔ جایزهٔ گاردین در سال ۱۹۷۰

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

نگهبانان

نویسنده: جان کریستوفر

مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)

چاپ اول، ۱۳۷۲ تعداد: ۲۰۰۰۰ نسخه

چاپ دوم، ۱۳۷۴ تعداد: ۱۵۰۰۰ نسخه

چاپ: کانونچاپ

ⓒ کلیه حقوق محفوظ است.

تهران. خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شمارهٔ ۳۷

تلفن مرکز پخش ۸۸۲۶۳۲۸

فهرست

حادثه	۷
تنفر از خوابگاه	۲۷
مردی با خرگوشهایش	۴۷
سواری در آفتاب	۶۴
دخمه	۷۵
میهمانی در باغ	۹۴
انقلابیها	۱۱۸
خروج سواران	۱۳۶
دیدار در شب	۱۶۲
نگهبانان	۱۷۵

بسم الله الرحمن الرحیم

یادداشت مترجم:

دو واژهٔ Conurb و County در این داستان اسم مکان هستند و قاعدتاً نمی‌بایست ترجمه می‌شدند، با این حال به دلیل فضایی که معنای آنها در سراسر داستان ترسیم می‌کند و برای کمک به تجسم بهتر این دو محیطِ متفاوت، آنها را به ترتیب به شهر مرکزی (یا فقط شهر) و شهرستان ترجمه کرده‌ام.

جان کریستوفر و نگهبانان

پیش از این از جان کریستوفر سه کتاب به هم پیوستهٔ *کوههای سفید*، *شهر طلا و سرب*، و *برکه آتش* ـ کتابهایی که او را در جرگهٔ نویسندگان داستانهای علمی تخیلی قرار می‌دهد ـ به فارسی ترجمه و توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان منتشر شده است؛ با این همه جان کریستوفر شهرت و اعتبار خود را مدیون *نگهبانان* است؛ کتابی که سال ۱۹۷۰ جایزهٔ بهترین کتاب کودکان و نوجوانان ـ جایزهٔ گاردین ـ را به خود اختصاص داد و تاکنون به چندین زبان ترجمه و منتشر شده است. گرچه کتاب حاضر در حال و هوای داستانهای علمی و تخیلی نوشته شده است، امّا اگر چند جملهٔ کوتاه آن را که به سالهای حدود ۲۰۵۰ اشاره می‌کند، ندیده بگیریم، هیچ چیز نا آشنایی در شخصیتها و حوادث داستان نخواهیم دید. در آن صورت زمان وقوع حوادث می‌تواند دیروز، امروز یا فردا باشد.

حسین ابراهیمی (الوند)

اردیبهشت ۷۱

حادثه

کتابخانهٔ عمومی در خیابانی ساکت و دلگیر و در برابر پارك قد برافراشته بود. ساختمان کتابخانه به ساختمانهای پراکنده و نیمه ویرانی که روزگاری دفاتر انجمن شهر را در خود جای می‌داد، متصل بود. اکنون از این ساختمانها به عنوان انبار استفاده می‌کردند. به گواهی لوحهٔ درهم شکسته‌ای که از دیوار بیرون زده بود و از مراسم افتتاح آن در سال ۱۹۷۸ سخن می‌گفت، ساختمان کتابخانه نیز قدیمی‌ساز بود. بر سطح سیمانی دیوارها چندین شکاف بزرگ دیده می‌شد؛ شکافهایی که زمانی به رنگ سفید و اکنون از سیاهی چون رگه‌های خاکستری و کثیفی خودنمایی می‌کردند.

داخل ساختمان وضع بهتری نداشت. علاوه بر نور اندکی که در آن بعدازظهر کسالت‌بار ماه آوریل به داخل کتابخانه رخنه می‌کرد، روشنایی ساختمان را به جای لامپهای **لوموگلوب**[1]، لامپهای مهتابی قدیمی تأمین می‌کردند. یکی از این لامپها که وزوزکنان چشمك می‌زدند، سوخته بود و

دیگری مرتب خاموش و روشن می‌شد. کتابدار پشت میزش نشسته بود؛ اما کوچکترین نشانه‌ای از توجه او به وضعیت لامپها در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

او قامتی بلند و خمیده و پیشانی‌ای گرد و کشیده داشت و مرتب با سبیلهای نرمش بازی می‌کرد.

کتابدار که آدم ساکتی بود تا ضرورت حرف زدن را کاملاً احساس نمی‌کرد، لب از لب نمی‌گشود. چندین سال پیش ـ چند ماهی پس از مرگ مادر راب[1] ـ با او حرف زده بود. راب پیش از مرگ مادرش با او و پس از آن نیز به تنهایی به کتابخانه می‌رفت. کتابدار به او گفته بود از پنجاه سال پیش و به هنگام ترك مدرسه تا آن موقع در آنجا کار کرده است، او گفته بود که در آن روزها یکی از شش معاون کتابخانه بوده است و حتی برای انتقال کتابخانه به‌ساختمانی‌نو وبزرگتر و استفاده از کارکنانی بیشتر نیز طرحی ارائه داده بود. با این همه اکنون چهل سال از فراموش شدن این طرح می‌گذشت و او آنجا را به تنهایی می‌گرداند. سن کتابدار از زمان بازنشستگی هم گذشته بود، اما به درخواست خودش همچنان در آنجا مانده بود. انجمن شهر با وجود تمایل به بستن کتابخانه و در هم کوبیدن ساختمان آن همان طور امروز و فردا می‌کرد.

کتابدار با لحنی نیمه خشمگین و نیمه افسرده از محو واقعی کتابخوانی سخن می‌گفت. درست بود که هنگام جوانی او هالوویژنی[2] در کار نبود، اما تلویزیون که بود. با این حال مردم کتاب هم می‌خواندند. مردم آن روزگار طور دیگری بودند؛ آنها منحصر به فردتر و جستجوگرتر از مردم این روزگار بودند. راب، تنها مُراجع زیر پنجاه سال کتابخانه محسوب می‌شد.

1. Rob

۲. Holovision ، تلویزیون سه بعدی ـ م.

کتابدار با چنان امیدی به او نگاه کرده بود که راب دستپاچه و نگران شده بود. برای او خاطرات مادرش با چهرهٔ کتابدار به هم گره خورده بودند. راب تنها به خاطر علاقهٔ مادرش به کتاب، مطالعه می‌کرد. گرچه سلیقه‌شان با هم متفاوت بود؛ مادر راب شیفتهٔ داستانهایی با حال و هوای روستایی و سرشار از عشق و محبت بود؛ اما راب داستانهای پُرماجرا، سرشار از هیجان و برخورد شمشیرها را ترجیح می‌داد. داستانهای *سه‌تفنگدار* و دنباله‌های آن، *پس از بیست سال* و *ویکنت دبراژلون*[1] را چندین بار خوانده بود.

راب به حرفهای کتابدار ناشیانه و بی‌میل پاسخ گفته بود و پیرمرد، ناامید سر در لاك سکوت همیشگی خود فرو برده بود. بعد از ظهر آن روز کتابدار کتابهای او را تاریخ برگشت زد و با اشارهٔ سر با او خداحافظی کرد. راب لحظه‌ای در راهرو کتابخانه ایستاد و بیرون را نگاه کرد. آسمان از هنگام آمدن او تیره تر شده بود و نوید باران سنگینی را می‌داد. تا ایستگاه اتوبوس راه زیادی نبود، اما به علت دور بودن خانهٔ آنها از نزدیکترین جاده به هنگام پیاده شدن، باید مسافت زیادی را پیاده می‌رفت. از طرف دیگر هم ورزشگاه خیلی نزدیك بود و هم کار پدرش تا یك ساعت دیگر تمام می‌شد. می‌توانست توی اتومبیل منتظر او بنشیند و بعد با او به خانه برود.

بنابراین راب به جای دور شدن از پارك، از میان آن رد شد. پارك رونقی نداشت؛ گلهایش پژمرده بود و بر درختان ضعیف و درهم شکستهٔ اطرافش برگهای نورس و بی‌رمقی دیده می‌شد. غیر از زمین بازی بچه‌ها که در یکی از گوشه‌های پارك قرار داشت و چندتایی تیردروازهٔ فوتبال، چندین جادهٔ گودافتاده نیز میان ده هزار متر مربع گِل و چمن آن به چشم می‌خورد. با این

1. Vicont de Bragelonne

همه پارك، احساس رهایی از قید و بندِ در و دیوار را به انسان منتقل می‌کرد. وقتی آدم میان پارك می‌ایستاد و به زیر پایش، به ساختمانهای شهر نگاه می‌کرد، آسمانخراشهای لندن بزرگ را که مثل علف هرز، تا دوردست، تا گرین بلت[1] کشیده شده بودند و این شهر را از شهر بعدی جدا می‌کردند، می‌دید.

تعداد کمی از بچه‌های کوچك با تابها و چرخ فلکها بازی می‌کردند و چندین نفری با سگهایشان قدم می‌زدند. توی جادهٔ کوتاهی که به خیابانِ های[2] منتهی می‌شد عدهٔ بیشتری دیده می‌شدند. خیابانِ های کاملاً شلوغ بود. راب می‌دانست این شلوغی نه به علت حضور مشتریان فروشگاهها، بلکه به علت خروج کسانی بود که در جلسات ورزشی عصر شرکت کرده بودند. همگی کاملاً فرمانبردار به نظر می‌آمدند. پس از شورش بزرگ ماه فوریه، هفته‌ها بود که دردسری جدی پیش نیامده‌بود.

راب بر خلاف سیل جمعیت وارد خیابان فلوز[3] شد. کمی بعد از روبه‌رو صدای فریاد و به دنبال آن هیاهوی آشفته‌ای را شنید.

ـ سبزها! سبزها!

فریادهای درهم و نامشخص دیگری برخاست و راب متوجه تغییر حرکت گامهای کسانی شد که به سمت او می‌آمدند. یکی از آنها شروع به دویدن کرد و بقیه نیز از او پیروی کردند. راب دنبال پناهگاهی گشت، اما جایی را نیافت. او در خیابانی قدیمی که درهای خانه‌های یك‌شکلش مستقیماً به پیاده‌رو باز می‌شد، ایستاده بود. راب که با تقاطع جادهٔ موریس[4]

۱. Green Belt، کمربند سبز

2. High

3. Fellows

4. Moris

فاصلهٔ چندانی نداشت سعی کرد خودش را به هر زحمتی شده به آنجا برساند. اما لحظه‌ای نگذشت که جمعیت فشرده و یکپارچه، چون دژکوبی ویرانگر همراه با عربده‌جویی انسانها، او را از جا کند، درهم‌فشرد و با خود برد.

راب به خاطر آورد که برنامهٔ آن روز ورزشگاه «رهایی از زمین» بوده است. در این نمایش اتومبیلهای برقی دور دیواره‌های بلند اطراف میدان ورزشگاه چنان به حرکت در می‌آمدند که از شدت سرعت ـ زیر جایگاه تماشاچیان ـ تقریباً به حالت عمودی قرار می‌گرفتند و گه‌گاه نیز توسط راکتهای کمکی از جا کنده می‌شدند و در هوا به پرواز درمی‌آمدند. در این نمایشها همیشه تصادفاتی رخ می‌داد که یکی از علل اصلی تجمع تماشاچیان بود. شوروشوق تماشاگران گاهی به حدی می‌رسید که سبب شعله‌ور شدن آتش خصومت بین گروههای چهارگانه ـ سیاهها، سفیدها، سبزها و سرخها ـ می‌شد. شاید علت این شلوغی هم درگیری طرفداران این گروهها و یا تصادفاتی بسیار ناگوار بوده است.

راب نه فرصت داشت و نه می‌خواست به این موضوع فکر کند. در همین احوال صورتش به پالتویی قهوه‌ای رنگ فشرده شد؛ پالتو بوی بدی می‌داد. فشار هر لحظه آن قدر زیاد می‌شد که احساس می‌کرد قادر به نفس‌کشیدن نیست. به یادش آمد که در شورش ماه فوریه هشت‌نفر و در شورش پیش از کریسمس، بیش از بیست نفر زیر دست و پا کشته شده بودند. نگاهش به گوشهٔ ساختمانی افتاد و فهمید که با سیل جمعیت به داخل خیابانِ های کشیده می‌شود. صدای برخورد فلز با فلز از جایی برخاست، عده‌ای جیغ کشیدند و صدای بوق ماشینها به هوا رفت. از فشار کمی کاسته شد؛ حالا می‌توانست دستهایش را تکان دهد ویك پایش را روی زمین بگذارد. آن گاه کسی یا چیزی به او خورد و او را به زمین انداخت.

یکی بازویش را لگد کرد و نفر بعدی ضربهٔ دردناکی به پشتش زد.

اگر دیر می‌جنبید کارش تمام بود. راب از میان ساقهای مردی که جلویش بود، اتومبیلی را که به ناچار توقف کرده بود، دید. در حالی که سعی می‌کرد خودش را به اتومبیل برساند چندین لگد دیگر را هم تحمل کرد. سرانجام خود را به زیر اتومبیل کشاند و همان طور که سیل ساقها و پاهای مردمی را که می‌گذشتند، می‌دید و جیغها و فریادهایشان را می‌شنید، همان جا دراز کشید.

کم کم سیل جمعیت فروکش کرد. از زیر اتومبیل بیرون خزید و سرپا ایستاد. چندین نفر توی خیابان بی‌حرکت افتاده بودند و عدهٔ دیگری شیون‌کنان به این سو و آن سو می‌رفتند. دو فروند از هلی‌کوپترهای پلیس در صحنه حاضر بودند، یکی زمین نشسته بود و دیگری پایین خیابان توی هوا چرخ می‌زد. توی اتومبیلی که او زیر آن پناه گرفته بود، زن و مردی نشسته بودند؛ راب متوجه شد جلو اتومبیل بر اثر فشار مردم فرو رفته است. زن یکی از شیشه‌ها را پایین کشید و حال راب را پرسید. پیش از آنکه بتواند جوابی بدهد، مرد اتومبیل را به حرکت درآورد و در حالی که برای برخورد نکردن با مردم و اتومبیلهای دیگر، آن را به این سو و آن سو پیچ و تاب می‌داد، به‌سرعت از آنجا دور شد. چندین اتومبیل واژگون شده بود و تعدادی نیز شاخ به شاخ به هم خورده بودند.

یکی از هلی‌کوپترهای بیمارستان برفراز پشت بامهای نزدیک محل حادثه ظاهر شد و به دنبال آن هلی‌کوپترهای دیگر هم از راه رسیدند. راب برای یافتن کتابهای کتابخانه که در هجوم مردم از دستهایش رها شده بودند، راه افتاد. یکی از آنها را میان جوی کنار خیابان فلوز و دیگری را ده متر دورتر یافت. کتابها از هم باز و لگدکوب شده بودند. جای پاشنهٔ پایی روی یکی از صفحه‌ها کاملاً نقش بسته بود و صفحهٔ دیگری تقریباً سرتاسر جِر خورده

بود. راب صفحه را تا جایی که می‌توانست صاف کرد، هر دو کتاب را زیر بغل زد و به طرف ورزشگاه دوید.

ورزشگاه نزدیک به هشتصد متر طول و صد متر ارتفاع داشت و از بیرون مانند تخم‌مرغی طلایی به‌نظر می‌رسید. هنوز مردم از نزدیکترین در خروجی و تعدادی از اتومبیلها نیز از پارکینگهای زیرزمینی ورزشگاه بیرون می‌آمدند. با این حال از آن هجوم سابق مردم خبری نبود. راب رو به روی یکی از درهای ورودی ایستاد و گِردهٔ[1] شناسایی‌اش را به دستگاه تشخیص هویت، نشان داد. این گردهٔ شناسایی را پدرش از روی گردهٔ شناسایی خودش کُپی کرده بود. در واقع گرده‌های شناسایی فقط برای کارکنان صادر می‌شد، اما کسی این قانون را جدی نمی‌گرفت. در با صدای نرمی باز شد و پس از عبور او دوباره بسته شد. راب به سمت راست چرخید و از راهرو کم‌نوری به‌سوی بخش مرکزی برق ورزشگاه راه افتاد. اجازهٔ ورود به اتاقهای کنترل را نداشت؛ اما می‌توانست در یکی از اتاقهای انتظار بنشیند.

پیش از آنکه به اتاق انتظار برسد، شخصی را که می‌شناخت دید. مرد جلوتر از او و در محل تقاطع چندین راهرو در حرکت بود. راب مرد را صدا زد؛ مرد ایستاد و صبر کرد تا راب به او برسد.

آقای کنیلی[2]، برقکار و دوست پدرش بود. او مردی تنومند بود؛ صورتی پهن و موهایی بسیار سیاه داشت و آهسته حرف می‌زد. آقای کنیلی هرگز هیجان بیش از حد از خود نشان نمی‌داد، با این حال راب حالت غریبی را در نگاه او احساس کرد.

1. Disk
2. Kennealy

ـ راب، آنها با تو حرف زدند؟

راب گفت: « چه حرفی آقای کنیلی؟ فکر کردم بهتر است با پدرم به خانه بروم. »

وقتی آقای کنیلی او را برانداز می‌کرد، راب متوجه ظاهر ژولیده و کثیف خودش شد: « آن طرف خیابانِ های درگیری شده بود. مجبور شدم زیر یکی از اتومبیلها ... »

آقای کنیلی به آرامی گفت: « تصادف شده بود. »

ـ پدرم ... ؟

راب نمی‌خواست جمله‌اش را تمام کند. تصور آن هم گلویش را می‌فشرد.

ـ پدرت را که اشتباهاً سیم لختی را با دست گرفته بود به بیمارستان بردند. پیش از آنکه کسی بتواند جریان برق را قطع کند به شدت آسیب دیده بود.

ـ او که ...

ـ نه. ولی مدتی طول می‌کشد تا به خانه برگردد. نمی‌دانستم چطور خبرت کنم. فکر می‌کنم بهتر است فعلاً پیش ما بیایی.

آقای کنیلی و همسرش در ساختمان بلندی مشرف به ورزشگاه زندگی می‌کردند. تا خانهٔ آنها چند دقیقه‌ای بیشتر راه نبود. راب بارها با پدرش به خانهٔ آنها رفته بود و خانم کنیلی را که زنی تنومند و سرخ رو با بازوانی قوی و دستهایی سنگین بود، دوست داشت. به خانهٔ آنها رفتن، خیلی بهتر از تنها ماندن در آپارتمان خودشان بود.

ـ می‌توانم برای ملاقات به بیمارستان بروم؟

آقای کنیلی گفت: « امروز نه. وقت ملاقات فردا بعدازظهر است. » سپس نگاهی به ساعت انگشتی‌اش انداخت و ادامه داد: « راه بیفت ببرمت

خانه. یك نوبت را می‌توانم زودتر کارت خروج بزنم.»

در سکوت راه افتادند. آقای کنیلی چیزی نگفت؛ راب هم میلی به حرف زدن نداشت. نه تنها از این حادثه به شدت تکان خورده بود، بلکه به کلی گیج هم شده بود. پدرش سیم لختی را با دست گرفته بود... ولی او همیشه چنان مراقب بود که هر چیزی را دو بار امتحان می‌کرد. دلش می‌خواست در این باره نظر آقای کنیلی را بپرسد، ولی احساس کرد چنین‌پرسشی ممکن‌است نوعی انتقاد به حساب بیاید.

دو آسانسور از سه آسانسور ساختمان خراب بود. بنابراین مدتی انتظار کشیدند تا نوبتشان رسید. وقتی وارد راهروی تنگ آپارتمان می‌شدند، آقای کنیلی در این باره به همسرش که از آشپزخانهٔ کوچکشان بیرون می‌آمد، گله کرد. هزینهٔ زندگی سنگین بود و روز به روز هم سنگین‌تر می‌شد.

خانم کنیلی نیز گفت: «باید به هالوویژن هم نگاهی بیندازی. دوباره خراب شده است. زود برگشتی؟ راب را هم که با خودت آورده‌ای. جك بعداً می‌آید؟»

آقای کنیلی خیلی مختصر آنچه را اتفاق افتاده بود شرح داد. خانم کنیلی به راب نزدیك شد، دستش را روی شانه‌های او گذاشت و او را فشرد. راب نگاههایی را که بین آنها رد و بدل شد احساس کرد، ولی نه معنای آنها را فهمید و نه دلش می‌خواست بفهمد.

ـ کتری را روی اجاق گذاشته‌ام. بنشینید تا برایتان چای بیاورم.

توی اتاق پذیرایی، هالوویژن خِرخِرکنان اپرایی آبکی را پخش می‌کرد. رنگها درهم و برهم بودند و تصاویر با حالتهای عجیب و غریبی گاهی از سه بعدی به دوبعدی تبدیل می‌شدند. آقای کنیلی بد و بیراهی گفت و پس

از خاموش کردن هالوویژن پشت آن را گشود و آن را دستکاری کرد. راب مدتی او را تماشا کرد و بعد به آشپزخانهٔ کوچك آپارتمان رفت. وقتی خانم کنیلی توی آشپزخانه بود برای کس دیگری جا نبود.

ـ چه می‌خواهی راب؟

ـ دارم دنبال چیزی می‌گردم تا این کتاب را با آن راست و ریست کنم. یك صفحه‌اش پاره شده است.

خانم کنیلی سرش را تکان داد و گفت: «کتابها. اینها به چه درد می‌خورند؟ خوب، فکر می‌کنم با خیلی چیزها می‌توانی درستش کنی. باید نوارچسب را یك جایی گذاشته باشم. آها، توی قفسهٔ بالایی است.»

راب کناره‌های صفحهٔ پاره شده را به دقت کنار هم گذاشت و آنها را با نوارچسب به هم چسباند. خانم کنیلی که او را تماشا می‌کرد، پرسید چطور کتابش به این روز افتاده است، و او نیز ماجرای شورش را برایش تعریف کرد.

ـ ولگردها. باید همه را برای جنگیدن به چین اعزام کنند.

از زمانی که راب به یاد می‌آورد جنگ چین همچنان ادامه داشت. گاهی وقتها آشوبگران مجاز بودند به جای زندان جبههٔ جنگ را انتخاب کنند. اکنون جبهه خیلی دور و خیالی به نظر می‌رسید. خانم کنیلی که حواسش بیشتر به تهیهٔ چای بود، بی‌آنکه منظور خاصی داشته باشد، این حرف را گفته بود. او سینی چای را همراه قوری، فنجانها، نعلبکیها و بشقابی بیسکویت به راب داد.

ـ این سینی را ببر تا من اینجا را خشك کنم. همین الان می‌آیم.

آقای کنیلی همچنان هالوویژن را دستکاری می‌کرد. راب سینی را روی میز گذاشت و کنار پنجره رفت. باران سیل آسا مانند پرده‌ای از سیان شکاف بین بلوك آنها و بلوك بعدی می‌گذشت و چند صدمتر پایینتر از او به سطح

خیابان تیره و تار فرو می‌ریخت. راب همان طور که باران را تماشا می‌کرد و به پدرش می‌اندیشید، احساس درماندگی کرد.

آپارتمان، اتاق خوابی اضافی داشت که دختر کنیلی‌ها، پیش از ازدواج و ترك خانه در آن می‌خوابید. آن شب راب توی آن اتاق، میان رختخوابی صورتی و پُر نقش و نگار خوابید. ابتدا کمی کتاب خواند، وقتی خسته شد چراغ را خاموش کرد و خوابید.

راب با احساس تشنگی بیدار شد و برای نوشیدن آب به طرف حمام رفت. او که تصور می‌کرد نیمه‌های شب است، برای آنکه مزاحم کسی نشود سعی کرد آهسته قدم بردارد؛ اما وقتی از راهرو می‌گذشت صداهایی را شنید و نور باریکی را که از زیر در اتاق پذیرایی به بیرون درز می‌کرد، دید. صداهای مردانه؛ حداقل سه نفر بودند. گویی دربارهٔ چیزی با هم جرّوبحث می‌کردند. وقتی آرام از حمام برمی‌گشت، میان صحبتهای آنها اسم پدرش را شنید. راب ایستاد و گوش داد. کلماتی را جسته‌گریخته می‌شنید، ولی نمی‌توانست از موضوع صحبت سر در بیاورد. راب که می‌دانست اگر کسی سر برسد و او را در حال گوش ایستادن ببیند چقدر بد خواهد شد، برگشت و به رختخوابش رفت.

راب دیگر خوابش نبرد. او که زمزمهٔ ضعیف صدای آنها را از این سوی دیوار می‌شنید، متوجه اشتیاق بیش از حد خود برای شنیدن حرفهای آنها شد. آنگاه بعد از مدتی که به نظرش خیلی طولانی آمد، صدای باز شدن دری برخاست و صداهای آن سه نفر از راهرو بلندتر و واضحتر شنیده شد. یکی از آنها گفت: «اشکالی توی کار پیدا شده است. هفتهٔ پیش به او گفتم بیشتر مواظب باشد.»

یکی دیگر گفت: « حوادث را نمی‌شود پیش بینی کرد. »

صدای اولی گفت: « نباید بی‌احتیاطی کرد. من خبرش کرده بودم. آدم باید مراقب خطرهای احتمالی هم باشد. این کار خطرناکی است. همه باید این مطلب را نه تنها برای حفظ خودمان بلکه برای حفظ دیگران نیز به خاطر بسپاریم. »

آقای کنیلی گفت: « یواشتر. پسره اینجاست. لای در اتاق هم باز است. »

صدای قدمهایی به گوش رسید و در به آرامی بسته شد. پیش از آنکه میهمانها خانه را ترك کنند و آقای کنیلی به اتاق خوابش برود، راب چند لحظه‌ای صداهای نامفهوم آنها را شنید. درحالی‌که به آنچه شنیده بود، فکر می‌کرد چند لحظه‌ای آرام دراز کشید. راب از حرفهای آنها، به‌ویژه حرفهای نفر اول بسیار عصبانی بود. مرد اول به خاطر حادثه‌ای که رخ داده بود نه تنها پدرش را سرزنش می‌کرد بلکه معتقد بود او زندگی دیگران را هم به خطر انداخته است. وقتی پدرش اشتباهاً به سیم لختی دست زده بود چگونه می‌توانست با زندگی دیگران بازی کرده باشد؟

و آقای کنیلی ... او تنها به علت ترس از اینکه راب چیزی بشنود آنها را ساکت کرده بود و آن طور که راب انتظار داشت از پدرش دفاع نکرده بود. راب همان طور که خوابش می‌برد از او نیز احساس تنفر می‌کرد.

بیمارستانِ چهل طبقه، ساختمان نویی بود که روکاری از آجرهای پلاستیکی سبز کمرنگ و پنجره‌هایی با پوشش آلومینیومی داشت. پنجره‌ها زیر نور خورشید بهاری برق می‌زدند و در پهنهٔ آسمان آبی جز چند لکه ابر سفید در مغرب هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد. بالای ساختمان، نرده‌های بالکن، تأسیسات تفریحی و فرودگاه هلی‌کوپترها ـ که در آن لحظه هلی‌کوپتری روی آن می‌نشست ـ قرار داشت. دکترها هم که از شهرستان

می‌آمدند، هلی‌کوپترهایشان را همان جا پارك می‌کردند. با این همه در آن لحظه هلی‌کوپترهای زیادی در فرودگاه دیده نمی‌شد. روزهای یکشنبه عدهٔ کمی از کارکنان بیمارستان برای کشیك حاضر می‌شدند.

آقا و خانم کنیلی و راب به صف منتظران آسانسورها که تا شروع ساعت ملاقات کار نمی‌کردند، پیوستند. سرانجام آسانسورها به کار افتادند. آنها به سرعت طبقات را پشت سر گذاشتند و در صف دیگری، مقابل در بخش به انتظار نوبتشان ایستادند. یکی از کارکنان بی‌حوصلهٔ بخش که سرش را طبق آخرین مد تراشیده بود، از روی فهرستی اسامی را کنترل می‌کرد. وقتی به او رسیدند، گفت: «راندال[1]؟ اینجا بستری نیست. بخش را عوضی آمده‌اید.»

ـ به ما گفته‌اند به طبقهٔ هفدهم بیاییم.

کارمند با بی‌تفاوتی گفت: «آنها همیشه اشتباه می‌کنند. بهتر است به طبقهٔ اول برگردید و دوباره سؤال کنید.»

آقای کنیلی با صدایی آرام، اما قاطع گفت: «نه. شما تلفنی بپرسید. ما نمی‌خواهیم وقتمان را به گفتهٔ شما توی رفت و آمدها تلف کنیم.»

ـ مقررات...

آقای کنیلی روی میز خم شد و گفت: «مقررات را فراموش کنید. شما زنگ بزنید.»

کارمند با اوقات تلخی اطاعت کرد، اما به جای تلفن تصویری گوشی تلفن دستی‌اش را برداشت. آنها صدای او را می‌شنیدند، ولی نمی‌توانستند صدای ضعیفی را که از آن سوی خط تلفن می‌آمد، تشخیص بدهند. کارمند تقاضا کرد وضعیت آقای راندال، بیماری که روز پیش بستری شده

1. Randall

بود را به او اطلاع دهند. کمی بعد در تلفن گفت: «بله، متوجه شدم.» و گوشی را سرجایش گذاشت.

آقای کنیلی گفت: «خوب، کجاست.»

کارمند گفت: «سردخانه. امروز صبح او را به بخش مراقبتهای ویژه بردند، ولی به علت سکتهٔ قلبی فوت کرد.»

آقای کنیلی گفت: «غیرممکن است!»

راب تکانی خورد و دید که رنگ از صورت آقای کنیلی پرید. کارمند شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مرگ غیرممکن نیست. توضیحات بیشتر را مسئولین بیمارستان به شما خواهند داد. لطفاً نفر بعدی.»

خانم کنیلی همراه راب آمد تا در دسته‌بندی وسایل کمکش کند. او همان‌طور که راب لباسها و وسایلش را می‌بست غُرغُرکنان شروع به نظافت و مرتب کردن وسایل خانه کرد. راب فکر می‌کرد باید وسایل خانه را بفروشد، اما نمی‌دانست می‌تواند صندلی مخصوص مادرش را که عصرها روی آن استراحت می‌کرد، نگه دارد یا نه. می‌توانست از خانم کنیلی بخواهد آن را برایش نگه دارد، ولی دلش نمی‌خواست در آن لحظه او را به زحمت بیندازد.

راب پس از تمیز و مرتب کردن اتاق پذیرایی به اتاق خواب پدرش رفت. گرچه رختخواب مرتب بود، ولی حوله‌ای از روی بی‌توجهی پای تخت افتاده بود و هر لنگه از راحتیهای پدرش نیز دریك سمت قالیچهٔ کف اتاق دیده می‌شد. روی میزِ کنار تخت، پاکت سیگاری نیمه‌خالی، لیوان آبی نیمه پُر و رادیوی کوچکی که پدرش بعضی شبها به آن گوش می‌داد، دیده می‌شد. راب شبهایی را به یاد می‌آورد که بیدار می‌شد و از آن سوی دیوار صدای موسیقی می‌شنید.

هنوز هم دقیقاً نمی‌دانست چه رخ داده است. ناگهانی بودن خبر او را به شدت تکان داده بود. مادرش پیش از آنکه بمیرد مدتها بیمار بود. به ندرت زمانی را که مادرش بیمار نباشد به یاد می‌آورد. مرگ مادر برایش این قدر هولناك نبود. با اینکه در آن هنگام ده‌سال بیشتر نداشت، مرگ او را مسلم می‌دانست. اما پدرش مردی قوی و پرتحرك و سالم بود. حتی تصور مرگ او هم غیرممکن بود. نباید به این زودی می‌مرد.

راب در کمد را باز کرد. لباسها را هم می‌بایست بفروشند. شاید آنها اندازهٔ آقای کنیلی بود. احساس کرد چشمهایش می‌سوزند. یکی از کشوهای پایینی را بیرون کشید. آنجا هم لباس بود. کشو بعدی را بیرون کشید. کشو پُر از لباسهای بافتنی تاکرده و جعبه‌ای مقوایی بود. روی جعبه نام مادرش جِنی[1] نوشته شده بود. راب جعبه را بیرون کشید و در آن را گشود. نخستین چیزی که دید عکس مادرش بود. تا کنون از وجود چنین عکسی بی‌اطلاع بود. روزی را به یاد آورد که پدرش می‌خواست از مادرش عکس بگیرد، ولی او نمی‌پذیرفت. عکس کهنه و دوبعدی بود و او را بسیار جوانتر از آنچه راب به یاد می‌آورد ـ اندکی بیشتر از بیست ساله ـ نشان می‌داد؛ موهای قهوه‌ای و بلندش برخلاف موهای کوتاه سالهای آخر عمر، روی شانه‌هایش ریخته بود.

راب مدت زیادی به عکس خیره شد و سعی کرد ازپس تبسم دل نگران مادر، چیزی دریابد.

سپس صدای خانم کنیلی را شنید که او را صدا می‌زد. فرصت کرد تا نگاهی به اشیاء دیگر داخل جعبه بیندازد: طُرّه‌ای مو درون قابی شفاف و نامه‌هایی که با نواری لاستیکی به صورت بسته‌ای درآمده بودند. در جعبه را

1. Jenny

بست و پیش از آنکه ببیند خانم کنیلی چه می‌خواهد، آن را توی وسایلش گذاشت.

راب را از کلاس جغرافیا به اتاق رئیس مدرسه احضار کردند. آن زنگ گرچه بچه‌ها معلم نداشتند، اما از طریق تلویزیون مداربسته زیر نظر بودند. با این همه هالوویژن آنها را به سفری برنامه ریزی شده و با تفسیری کم وبیش شاد و لذتبخش به استرالیا می‌برد. آن گاه درحالی که تصویر دستگاه همچنان ادامه داشت، صدای آن قطع شد و پس از شنیده شدن سوت هشداردهنده‌ای، صدایی گفت: «راندال. فوراً خود را به اتاق رئیس معرفی کنید. تکرار می‌کنم. راندال به اتاق رئیس.»

صدای تفسیر دوباره بلند شد. یکی دو تا از پسرها شوخیهای بی‌مزه‌ای دربارهٔ دلایل احضار او رد و بدل کردند، اما آن روز صبح آقای اسپنالز[1] در اتاق فرمان نشسته بود و بچه‌ها به ناچار دوباره به صفحهٔ دستگاه چشم دوختند؛ آقای اسپنالز از آنهایی نبود که با کسی شوخی داشته باشد.

راب غیر از جلسات انجمن مدرسه، رئیس را دوبار دیگر هم دیده بود؛ یك بار هنگام اسم نویسی در مدرسه و بار دیگر وقتی توی راهرو پیامی برای اتاق معلمان مدرسه به او داده بود. با وجود این اکنون رئیس مدرسه طوری به او نگاه می‌کرد که انگار او را نمی‌شناخت. گرچه با وجود نزدیك به دوهزار دانش آموز پسر در آن مدرسه، این مسئله آن قدر هم عجیب نبود. رئیس ابتدا آرام گفت: «راندال!» و بعد محکمتر ادامه داد: «راندال، ایشان آقای چالمرز[2] از ادارهٔ آموزش و پرورش هستند.»

آقای چالمرز برخلاف رئیس مدرسه که آدمی لاغر اندام بود، مردی

1. Spennals
2. Chalmers

چهارشانه بود با گونه‌هایی پرمو و حالتی کاملاً هوشیار. راب به او گفت: «صبح به خیر آقا.»

مرد سرش را تکان داد، ولی جوابی نداد.

رئیس مدرسه گفت: «آقای چالمرز پروندهٔ تو را و از جمله مرگ تأسف‌آور پدرت را بررسی کرده است. تو فقط یك فامیل نزدیك داری، بله عمه‌ای که در ...» او به یادداشتی که مقابلش بود نگاه کرد: «شهر مرکزی شفیلد[1] زندگی می‌کند. با او مشورت کرده‌اند. متأسفانه می‌ترسد نتواند سرپرستی تو را به عهده بگیرد. مشکلاتی دارد. گویا شوهرش سخت مریض است.»

راب حرفی نزد. او حتی تصور آن را هم نکرده بود. رئیس مدرسه ادامه داد: «تحت این شرایط احساس می‌شود بهترین راه حل برای مشکل تو ـ و در واقع تنها راه حل ـ انتقال تو به مدرسه شبانه‌روزی باشد تا زیر نظر و نظارت کامل قرار بگیری. ما احساس می‌کنیم ...»

راب چنان حیرت کرد که میان حرف او پرید: «آقا نمی‌توانم پیش خانواده کنیلی بمانم؟»

هر دو مرد به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: «کنیلی؟ آنها دیگر کیستند؟»

راب به آنها توضیح داد. رئیس مدرسه گفت: «بله، متوجهم، همسایه‌هایی که از تو نگه‌داری کرده‌اند؛ اما تو نمی‌توانی همیشه پیش آنها بمانی.»

ولی آقا آنها یك اتاق اضافی دارند.

رئیس مدرسه با صدایی آمرانه و بی‌روح تکرار کرد: «تو باید به مدرسه

1. Sheffield

شبانه‌روزی منتقل شوی. بقیهٔ روز هم لزومی ندارد در مدرسه بمانی. فردا صبح ساعت نه آمادهٔ حرکت باش.»

راب با اتوبوس به طرف ورزشگاه حرکت کرد. می‌دانست که آقای کنیلی سر کار رفته است. دربین راه به مدرسه‌های شبانه روزی فکر می‌کرد. با آنکه بعضی از آنها بد نبودند، ولی همگی با آمیخته‌ای از ترس و تحقیر همراه بودند. این مدارس مخصوص بچه‌های یتیم و آنهایی بود که پدر و مادرشان از هم جدا شده بودند، با این حال بعضی از نوجوانان مجرم را هم آنجا می‌فرستادند. شایعات ناخوشایندی به ویژه در مورد خوراك و انضباط این مدارس سر زبانها بود.

راب برای آقای کنیلی یادداشتی فرستاد. ده دقیقهٔ بعد آقای کنیلی برای دیدن او به اتاق انتظار آمد. راب سرگرم تماشای هالوویژن مداربسته‌ای که وقایع میدان ورزشگاه را نمایش می‌داد، شد. هالوویژن نبرد گلادیاتورها را روی سیمهای مرتفع نشان می‌داد. در این مبارزه گلادیاتورها با نیزه‌های شیشه‌ای نازك و سبك، اما کند و از روی سیمهای جداگانه‌ای که آنها را در فواصل و ارتفاعهای متفاوت به یکدیگر نزدیك می‌کرد، با هم می‌جنگیدند. سیستم سیمکشی پیچیده بود و در خلال نبرد تغییر می‌کرد. هرکس می‌افتاد، یا به داخل آب و یا روی زمین سختی که با بوته‌های تیغدار و مصنوعی فرش شده بود، سرنگون می‌شد. نوك تیز تیغهای مرگبار برق می‌زدند. هر کس شکست می‌خورد تا سرحد مرگ مجروح می‌شد. در آن نبرد سه مرد شرکت داشتند که یکی از آنها قبلاً سقوط کرده بود و به سختی قدم برمی‌داشت. دو مرد باقیمانده همچنان زیر نور آبی رنگی که در آن لحظه از زیر پوشش سقف ورزشگاه به درون می‌تابید، در هوا تاب می‌خوردند و به یکدیگر ضربه می‌زدند.

آقای کنیلی از او پرسید: «راب چرا مدرسه نرفته‌ای؟»

راب ماجرا را برای او تعریف کرد. آقای کنیلی در سکوت به حرفهای او گوش کرد.

ـ آنها گفتند نمی‌توانم پیش شما بمانم، ولی این حقیقت ندارد، مگرنه؟

آقای کنیلی با لحن گرفته‌ای گفت: «اگر این تصمیم طبق مقررات باشد کاری از دست من ساخته نیست.»

ـ ولی شما می‌توانید با آنها حرف بزنید؛ می‌توانید تقاضا کنید سرپرستی مرا به شما بسپارند.

ـ هیچ فایده‌ای ندارد.

ـ پارسال پدر و مادر یکی از بچه‌های مدرسه ـ جیمی مك‌کی[1] ـ از هم جدا شدند. مادرش از اینجا رفت و پدرش هم نمی‌توانست از او نگه‌داری کند. جیمی پیش خانم پیرسون[2] رفت و هنوز هم با او توی بلوك شما زندگی می‌کند.

ـ شاید خانوادهٔ پیرسون او را به فرزندی پذیرفته است.

ـ شما نمی‌توانید مرا به فرزندی بپذیرید؟

ـ بدون رضایت عمه‌ات ممکن نیست.

ـ خُب او که نمی‌تواند از من نگه‌داری کند. خودش گفته است.

ـ ولی این دلیل نمی‌شود که رضایت نامه را امضاء کند. شاید فکر می‌کند در آینده وضع تغییرخواهد کرد و آن وقت‌می‌تواند از تو نگه‌داری کند.

ـ می‌توانند از او بپرسند، نه؟ من مطمئنم که می‌پذیرد.

آقای کنیلی گفت: «این قدرها هم ساده نیست.» سپس مکثی کرد، راب منتظر ماند. آقای کنیلی ادامه داد: «به نظر من این بهترین راه حل برای

1. Jimmy Mc Kay
2. Pearson.

مشکل تو است. آنجا درامانتری.»

ـ درامانترم؟ چطور؟

آقای کنیلی می‌خواست چیزی بگوید، ولی پشیمان شد و فقط سرش را تکان داد.

ـ از تو بهتر مراقبت می‌کنند. پیش پسرهای هم سن خودت خواهی بود. من و زنم پیرتر از آنیم که پسری به سن و سال تو بتواند با ما زندگی کند.

ـ شما گفتید «درامان» خواهم بود.

ـ منظوری نداشتم، از دهانم پرید.

سکوت همه جا را در بر گرفت. آقای کنیلی سعی می‌کرد به چشمهای راب نگاه نکند. راب احساس کرد حقیقت را دریافته است. اینها همه بهانه بود، اینها همه برای پنهان کردن حقیقت امر بود؛ خانوادهٔ کنیلی نمی‌خواست او را نگه دارد. احساس ناخوشایندی به او دست داد. وقتی آقای کنیلی در مقابل مردانی که مرگ پدرش را تقصیر خود او می‌دانستند، از پدرش دفاع نکرده بود، دچار همین احساس شده بود. با این حال اکنون احساس او بیشتر ناشی از بی‌کسی بود تا عصبانیت.

راب گفت: «بله، آقای کنیلی.»

او برای رفتن برگشته بود که احساس کرد آقای کنیلی شانه‌های او را چسبید، بعد همانطور که او را از رفتن باز می‌داشت، به چشمان راب خیره شد و گفت: «راب به نفع خودت است. باورکن. نمی‌توانم برایت توضیح بدهم، ولی به نفع خودت است.»

روی صفحهٔ هالوویژن یکی از مردها ضربه‌ای زد، حریفش حالت دفاعی گرفت و ضربهٔ او را جواب داد. مرد اولی با پشت به میان تیغها سرنگون شد. راب حرف آقای کنیلی را با سر تأیید کرد و گفت: «بهتر است برگردم و وسایلم را جمع و جور کنم.»

تنفر از خوابگاه

مدرسهٔ شبانه‌روزی روی قطعه زمینی ، کنار رودخانهٔ تیمز[1] قرار گرفته بود. رودخانه با چرخی که دور مدرسه می‌زد آن را احاطه کرده بود. قسمت اصلی مدرسه، از جمله زمین بازی و اکثر کلاسهای آن به شیوهٔ اواخر قرن بیستم، ساده و پراکنده بود. درون خوابگاههای نوسازتر مدرسه بسیار ساده بود، اما بیرون آنها را رنگ‌آمیزی و تزیین کرده بودند. راب را به خوابگاه G که رنگی نیلگون با خطوطی مورب و نارنجی داشت، فرستادند.

چند روز اول به قدری متحیر بود که نمی‌توانست مثل دیگران فعالیت عادی داشته باشد. در مدرسه هیچ کس فرصت سر خاراندن نداشت. ساعت شش ونیم صبح شیپور بیدارباش پخش می‌شد و بچه‌ها برای آنکه بتوانند تا ساعت هفت در زمین بازی حاضر شوند به سرعت دست و صورت خود را می‌شستند و لباس می‌پوشیدند. خوابگاه حدود چهارصد متر تا زمین بازی فاصله داشت. از میان تمام خوابگاهها، تنها خوابگاه H از آنجا دورتر

1. Thames

بود. حتی در هوای بارانی هم آدم می‌بایست با کلاهی که گوشهایش توی هوا بالا و پایین می‌پرد، بدود. سر ساعت حاضر غایب می‌کردند. آنهایی که تأخیر داشتند ـ حتی نیم دقیقه ـ اسمشان گزارش می‌شد و می‌بایست عصر بیشتر از دیگران نرمش کنند.

پس از نیم ساعت نرمش صبحگاهی و تا شروع صبحانه در ساعت هشت همه نیم ساعت وقت آزاد داشتند. با این همه آدم خیلی زود اهمیت جلو صف غذاخوری بودن را متوجه می‌شد. بچه‌ها پیش از باز شدن در سالن غذاخوری، پشت آن نوبت می‌گرفتند. غذا نپخته و بی‌خاصیت بود ومقدار آن هم هرگز برای همه کافی نبود. به آنهایی که ته صف بودند چیزی جز غذایی آبکی و رقیق که با تخم مرغ یا کمی گوشت سرهم بندی شده بود، نمی‌رسید. وقتی نوبت آنها می‌شد حتی تکه نانی هم باقی نمانده بود. در آخرین لحظه‌های تقسیم غذا، بچه‌های بزرگتر به زور خودشان را به سر صف می‌رساندند؛ اما کوچکترها چاره‌ای جز ته صف ایستادن نداشتند.

کلاسهای صبح ساعت یك ربع به نُه شروع و تا دوازده و نیم ادامه می‌یافت. بعد از آن وقت ناهار و صفهای طولانی می‌شد. بعد از ظهر تا زمان صرف چای در ساعت چهار و نیم ـ حتی در هوای بد ـ نرمش می‌کردند. پس از آن از ساعت پنج تا هفت زمان کلاسهای بعد از ظهر بود. پس از ساعت هفت تا نُه شب، یعنی تا ساعت خاموشی جز کسانی که نرمش اضافی داشتند و یا مجبور به اطاعت از خُرده فرمایشات بچه‌های بزرگتر بودند، بقیه وقت آزاد داشتند. راب هر شب خسته و وامانده روی تخت فلزی و تشك قلنبه و سه تکه‌اش به خوابی سنگین فرو می‌رفت.

او کم کم به شناسایی اطرافش پرداخت. توی خوابگاه سی نفر، که تقریباً هم سن او بودند، زندگی می‌کردند. راب شب اول متوجه فریادهای دردناکی از انتهای خوابگاه شد، اما از بس خسته بود، توجهی به آن نکرد.

صداها را شب بعد هم شنید و متوجه شد توی خوابگاه پسرهای بزرگتر هم هستند و دارند یکی از پسرهای کوچکتر را اذیت می‌کنند. راب با خودش فکر کرد اگر دَرتَنیان[۱] اینجا بود توی تختش آرام نمی‌گرفت. حتماً یك کاری می‌کرد؛ حتماً با این گردن کلفتها گلاویز می‌شد. او هیچ وقت‌بهانه نمی‌آورد که رفقایش پورتوس[۲]، آتوس[۳] و آرامیس[۴] در بین پسرهای دعوایی خوابگاه نیستند. درتنیان خودش تنهایی دست‌به‌کار می‌شد. سرانجام آزاردهندگان، خوابگاه را ترك کردند. پس از رفتن آنها، راب همان طور که صدای هق هق گریهٔ پسرك را می‌شنید به خواب رفت.

روز بعد هنگامی که منتظر ورود به کلاس بودند، راب از پسرك رنگ‌پریده و موقرمزی به نام پرکینز[۵] دربارهٔ فریادهای آن شب پرس و جو کرد.

ـ سیمونز[۶] را می‌گویی؟ داشت روال عادی را طی می‌کرد.

ـ روال عادی؟

پرکینز شرح داد که این عمل یکی از مراسم آزار و اذیتی است که در مورد تمام پسرهای جدید اِعمال می‌شود.

راب گفت: «من هم جدیدم، ولی هنوز کسی کاری به کارم نداشته است.»

ـ تو خیلی جدیدی. سه هفتهٔ اول کسی با تو کاری ندارد، ولی نوبت تو هم می‌رسد.

۱. D'Artangan، قهرمان رمان سه تفنگدار اثر الکساندر دوما.

۲. Porthos، دوست درتنیان

۳. Athos، دوست درتنیان

۴. Aramis، دوست درتنیان

5. Perkins

6. Simmons

ـ چه بلایی سر آدم می‌آورند؟ با تو چه کار کردند؟

پرکینز گفت: « خیلی کارها. بدترین آنها نخی بود که دور سرم بستند و کم کم آن را سفت کردند. فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است چشمهایم از کاسه بیرون بزند. »

ـ خیلی درد داشت؟

ـ درد داشت! توصیه می‌کنم وقتی شکنجه‌ات کردند کمی ناله کنی وگرنه آن قدر به کارشان ادامه می‌دهند که از درد فریاد بزنی. البته اگر بیش از اندازه ناله کنی، باز هم به کارشان ادامه می‌دهند، ولی اگر فقط کمی ناله کنی خسته می‌شوند.

وارد کلاس تاریخ مهندسی شدند. معلم که مردی کوتاه قد و تمیز بود، ریشی جوگندمی داشت و سَرسَری و سریع درس می‌داد. او که دربارهٔ حرکت موشك به جلو صحبت می‌کرد با پروژکتور پشت سرهم اسلاید نشان می‌داد. سپس با لحنی که میلی به‌پرسش در کسی ایجاد نمی‌کرد، گفت: «اگر سؤالی دارید بپرسید. »

با این همه راب گفت: « ولی آقا این نحوهٔ حرکت امروزه چندان به کار گرفته نمی‌شود، درست است؟»

معلم با کمی حیرت به او نگاه کرد و گفت: « در واقع ابداً به کار نمی‌رود. البته این نوع حرکت در *رهایی از زمین* به کار گرفته می‌شود، اما واقعاً کاربرد مفیدی ندارد.

ـ این شیوهٔ حرکت عمدتاً برای اکتشافات بین سیاره‌ها به کار می‌رفت، این طور نیست؟

ـ بله.

ـ پس چرا آن را دیگر به کار نمی‌گیرند؟ انسان به کره ماه پا گذاشت و سفینه‌های بدون سرنشین روی مریخ فرود آمدند.

معلم پیش از آنکه پرسش او را پاسخ دهد کمی مکث کرد: «برای این‌که بی‌معنی بود، راندال. اسمت راندال بود، نه؟ به هرحال میلیونها دلار صرف پروژه‌های بی فایده می‌شد. اکنون ما مسایل ضروری دیگری پیش رو داریم. هدف ما شادی و بهروزی بشریت است. ما در دنیایی معقولتر و منظمتر از دنیای پدرانمان زندگی می‌کنیم. حالا اگر خودنمایی‌ات با قطع حرفهای من ارضاء شده است به درسمان برگردیم. از اختراعهای مفیدی که هنوز هم رو به تکامل است باید اختراع موتور جت را ذکر کرد. منشأ این اختراع ...»

گروهی از پسرها با تنفر به او نگاه می‌کردند. در مدرسهٔ قبلی سؤال کردن معمول نبود. راب فهمید اوضاع اینجا احتمالاً از آنجا هم بدتر است.

در شگفت بود که واقعاً دنیای آنها از دنیای گذشتگان شادی آورتر بود، یانه. بله درست بود: هیچ کس از گرسنگی نمی‌مرد و جز جنگی که در دوردستها، در چین، جریان داشت، جنگ دیگری در کار نبود. آنهایی که دور از درگیری بودند اجباری به شرکت در جنگ نداشتند. آنها هالوویژن، مسابقات، کارناوال و انواع سرگرمیهای دیگر نیز داشتند. البته ولگردها هم بودند، اما رو به نابودی می‌رفتند و اکثر مردم هم می‌توانستند از آنها دوری کنند. گرچه ظاهراً عده‌ای هم از آنها خوششان می‌آمد. احتمالاً حق با معلم بود.

راب بلافاصله به یاد آنچه پرکینز به او گفته بود افتاد. فکر اینکه سه هفته کاری به کارش ندارند به او آرامش می‌داد. از اقامتش در آنجا تنها سه روز می‌گذشت.

وقتی راب به مدرسهٔ شبانه‌روزی رسید هوا توفانی و بارانی بود. بعد از چند روز هوا چنان آفتابی و گرم شد که بیشتر به تابستان شباهت داشت تا به

بهار. عصر روز دوم اقامتش موفق شد خود را از چشم گروهی از مبصرهای مدرسه که دنبال برده‌ها در اطراف پرسه می‌زدند، مخفی نگه دارد و تا حاشیهٔ زمینهای ورزش و رودخانه پیش برود؛ احتمالاً عبور از آنها ممنوع بود. به هر حال هرکس از آنجا رد می‌شد به وضوح از دور دیده می‌شد.

راب در شگفت بود که چرا هیچ کس مانند او تا آنجا نمی‌رفت. احتمالاً تا اینجا آمدن هم ممنوع بود، ولی او مصمم بود تا ساعتی را در تنهایی و آرامش بگذراند. از مدتها پیش فهمیده بود که بسیاری از مردم ـ چه پسرها و چه بزرگترها ـ از تنهایی متنفرند؛ اما او از تنهایی خود بسیار خوشحال بود.

راب یکی از کتابهایی را که از کتابخانهٔ عمومی به امانت گرفته بود همراه داشت. بدون تصمیم قبلی عکس و بستهٔ نامه‌های مادرش را هم با خود برداشته بود. پیش از ترك خانوادهٔ کنیلی فرصت‌نکرده بود کتاب را به‌کتابخانه برگرداند و حالا هم نمی‌دانست چگونه آن را برگرداند. کتابخانه تا آنجا حدود ده کیلومتر فاصله داشت. با این همه دانش آموزان مدرسه بدون اجازهٔ ویژه ـ که هیچ وقت به کوچکترها داده نمی‌شد ـ حق ترك مدرسه را نداشتند. راب تصور می‌کرد باید کتابها را از طریق مدرسه پس بفرستد.

به هر حال عجله‌ای در کار نبود، چرا که دیگر نمی‌توانست جای آنها کتابی بگیرد. مدرسه کتابخانه‌ای نداشت و جز کتابهای کمك آموزشی که آنها هم در ارتباط با شیوه‌های گوناگون آموزشهای بصری بودند، کتابی آنجا دیده نمی‌شد. همان طور که کتاب را بیرون می‌آورد به‌آرامی شروع به مطالعهٔ آن کرد. کتاب، *ناپلئون نوتینگ هیل*[1] نام داشت و در بارهٔ نبردهای منظم ارتشهای میهن پرست و محلی نوشته شده بود؛ نبردهایی که در خیابانهای روشن از چراغهای گازسوز و در دورهٔ ملکه ویکتوریا رخ داده بود. البته کتاب

تخیلی بود چرا که حتی صد و پنجاه سال پیش هم لندن شهری مرکزی محسوب می‌شد. با این همه تخیل جالبی بود. راب به مبارزاتی که در آن هنگام بین هواداران گوناگون رهایی از زمین جریان داشت فکر کرد؛ گرچه این دو شباهت چندانی هم با یکدیگر نداشتند. بخشی از یك سرزمین چیزی بود که ارزش مبارزه را داشت. چندین صفحه از کتاب را خواند و پس از پایان یکی از فصلها، آن را بست.

راب به عکس مادرش نگاه کرد و از لبخند او در شگفت ماند. مادرش را نه تنها زنی بیمار بلکه غمگین می‌شناخت. مادر راب جز چند نفر قوم‌وخویش هیچ دوست و آشنایی نداشت. بستهٔ نامه‌ها را در دستهایش گرفت. وجود نامه‌ها حلقهٔ پیوند با گذشته بود. در آن ایام هیچ کس نامه نمی‌نوشت. در آن ایام اگر کسی برای اقوام و آشنایانش تصویر خود را نمی‌فرستاد، حداقل صدایش را می‌فرستاد. خیلی جالب بود آدم به کسی فکر کند که دارد روی کاغذ کلماتی را به آرامی و به دقت برای کس دیگری می‌نویسد.

قبلاً به خواندن نامه‌ها فکر کرده بود، ولی هنوز آنها را نخوانده بود. آنها نامه‌های خصوصی بودند. شاید از خواندنشان حوصله‌اش سرمی‌رفت و آنها را توی نزدیکترین زباله‌دانی می‌ریخت. راب کش دور بسته را باز کرد و نامهٔ رویی را در دست گرفت. اکنون پدر و مادرش مرده بودند و او تنها مانده بود. راب برگه‌های کاغذ را به دقت از توی پاکت نامه بیرون کشید، تای آنها را گشود و شروع به خواندن کرد.

همان طور که انتظار داشت نامه‌ها عاشقانه بودند؛ اما راب به این دلیل آنها را مطالعه نکرد. او دلش می‌خواست به این طریق به خاطرهٔ مادرش نزدیکتر شود و راز لبخند عکس او را دریابد. با وجود این، نامه که لحنی قراردادی داشت و از شدت محبت او به پدرش و از طولانی بودن زمان دیدار

بعدی آنها سخن می‌گفت، کمکی به او نکرد. راب احساس نومیدی کرد. داشت نامه را تا می‌کرد تا آن را توی پاکت بگذارد که ناگهان چیزی توجهش را به خود جلب کرد. آدرس را این طور روی پاکت نوشته بودند: **وایت‌کاتیج، شیرام، گلاس**[1] گلاس مخفف گلاستر شایر[2] بود و گلاستر شایر هم در محدودهٔ شهرستان قرار داشت.

راب آدرس نامه‌های دیگر را هم خواند؛ همگی از شهرستان فرستاده شده بودند. مادرش متولد شهرستان بود. او زمانی که برای انجام کار ویژه‌ای به شهر مرکزی آمده بود ـ احتمالاً در آن روزها هنوز بین این دو منطقه رفت و آمد وجود داشته است ـ پدر راب را دیده بود؛ به او علاقه‌مند شده بود و برای ازدواج با او، به شهر آمده بود.

شهرستان را در هالوویژن نشان نمی‌دادند، ولی راب چیزهایی دربارهٔ آن شنیده بود. در بارهٔ شهرستان با لحنی آمیخته از حسادت و حقارت حرف می‌زدند. اعیان و اشراف با خدمتکارانشان در شهرستان زندگی می‌کردند. غیر از آنها **کامیوترها**[3] هم در شهرستان خانه و زندگی داشتند. پزشکان، وکلا، کارمندان ارشد و رؤسای کارخانه‌ها از این گروه محسوب می‌شدند. عده‌ای از آنها شبها و بقیه، در تعطیلات آخر هفته با هلی‌کوپترهای شخصی به خانه‌هایشان در شهرستان بازمی‌گشتند.

آنهایی که همیشه در شهرهای مرکزی زندگی می‌کردند تمایلی به عبور از مرز دنیای دیگر نداشتند. آنها برای این عدم تمایل خود دلایل کافی

1. White Cottage, Shearam, Glos

2. Gloucester shire

۳. Commuter، کسی که بین شهر و محل دیگری در رفت و آمد باشد ـ م.

داشتند. به نظر می‌رسید زندگی در شهرستان بسیار خسته‌کننده باشد. آنجا نه مسابقه‌ای برگزار می‌شد و نه هالوویژنی وجود داشت. در شهرستان نه از شهرهای بزرگ نه از سالنهای رقص، نه از پارکهای تفریحی و نه از چراغهای پُرنور، از هیچ کدام خبری نبود. آنجا جز کشتزار و روستا و شهرکهای کوچك هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد. در شهرستان تنها وسیلهٔ حمل و نقل اسبها بودند. در شهرهای بزرگ آنها را فقط به هنگام مسابقات اسب سواری به ورزشگاهها می‌بردند. در شهرستان همه چیز آهسته، آرام و خسته کننده بود. (از هلی کوپترها فقط برای حمل و نقل کامیونرها به داخل و خارج شهرستان استفاده می‌شد.) آنجا از اتومبیل برقی، اتوبوس و قطار تك ریل خبری نبود.

بدتر از همه ـ تا جایی‌که مرکزنشینان متوجه شده بودند ـ در شهرستان اثری از زندگی اجتماعی وجود نداشت. نه جمعیتی در کار بود و نه کسی احساس می‌کرد بخشی از تودهٔ پر سر و صدای مردمی است که می‌توانند تکیه‌گاه و قوت قلب هم باشند. ساکنان شهرهای مرکزی افرادی اجتماعی و مردم دوست بودند که از مصاحبت با هم لذت می‌بردند. در کناره دریا سواحل همگانی و واقعی، سواحلی بودند که در آنها همه گرد هم می‌آمدند و از زیادی‌جمعیت شنهای‌ساحل دیده نمی‌شد. درحالی‌که همه می‌دانستند در شهرستان کشتزاران تهی از انسان تا افق گسترده است، در سواحل آن تنها صدای کاکاییها به گوش می‌رسید و می‌شد ساعتها میان دشتهای آن قدم زد ـ حتی تصورش هم هراس آور بود ـ بدون آنکه آدم کسی را ببیند.

راب نیز این معایب را شنیده بود. اعیان احتمالاً به این کمبودها عادت کرده بودند. زندگی تنبل وار آنها بیشتر به سرمایه‌شان متکی بود تا کارشان. شاید این‌نوع زندگی رشك آمیز بود (گرچه مرکزنشینان تنها هفته‌ای بیست

ساعت کار می‌کردند.) ولی معایب آن قابل تحمل نبود. زندگی در آنجا کسالت بار بود، چرا که اعیان در واقع نیمه زنده بودند. آنها با هیجان «حرکت» ، که مشخصهٔ زندگی در شهرهای مرکزی بود، آشنا نبودند. دربارهٔ کامیوترها باید گفت گرچه رؤسای جامعه محسوب می‌شدند، ولی در واقع انگلهایی بودند که ادای مافوقهایشان را درمی‌آوردند. دربارهٔ زندگی در این دو دنیا، کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود. مرکزنشینان از ساده دلی خود احساس غرور می‌کردند.

راب در این باره از پدر و مادرش چیزی نشنیده بود، ولی با چنین دیدگاههایی به خوبی آشنا بود. گرچه با این دیدگاهها موافق نبود، با آنها مخالفتی هم نکرده بود. حتی وقتی به آن کشتزاران خالی، به آن دشتهای بی‌سکنه و به آن سواحل خلوت فکر می‌کرد، شوقی در دلش زبانه می‌کشید. با این همه احساسش را برای دیگران بازگو نمی‌کرد.

راب چیز دیگری را هم به یاد آورد. بیشترین تحقیر نصیب کسانی بود که به عنوان خدمتکار اعیان در شهرستان زندگی می‌کردند. بی ارادگی آنها در پذیرش این نوع زندگی بنده‌وار کاملاً نفرت آور بود. او متوجه شد که چرا پدر و مادرش هرگز اشاره‌ای به شهرستان نکرده بودند. مسلماً مادرش از اعیان نبود؛ بنابراین می‌بایست از طبقهٔ خدمتکاران باشد.

این نکته او را به شدت تکان داد. ابتدا احساس شرمندگی کرد و بعد به‌شدت عصبانی شد. مادرش آدم بی‌اراده‌ای نبود. زنی آرام و به ویژه در سالهای آخر عمرش، شجاع هم بود. اگر تردیدی در این‌باره پیش می‌آمد، این تردید به موارد دیگر هم سرایت می‌کرد. راب با درك نکته‌ای دیگر باز هم تکانی خورد؛ او داشت به مرکزنشینان دیگری مانند پدر و مادرش ـ و گاهی متفاوت با خودش ـ می‌اندیشید.

روز شنبه درسی درکار نبود، اما این به معنی تعطیلی هم نبود. شنبه‌ها روز بازرسی هفتگی مدرسه بود. عصر جمعه به نظافت کامل مدرسه، تحت نظارت مبصرها، اختصاص داشت و این کار تا پس از صبحانهٔ روز شنبه نیز ادامه می‌یافت. بازرسی که توسط ناظم صورت می‌گرفت از ساعت یازده صبح آغاز می‌شد و نزدیك به یك ساعت و نیم طول می‌کشید. ناظم یکی از مبصرهای آشنایش را با خود می‌برد تا اسامی کسانی را که از قوانین او سرپیچی کرده بودند، یادداشت کند. این افراد بعداً تنبیه می‌شدند.

در نخستین شنبهٔ بازرسی، اسم راب را به خاطر نامرتب بودن تختش یادداشت کردند، اما چون تازه وارد بود به او فقط اخطار دادند و اسمش را خط زدند. بچه‌ها می‌بایست سه‌تکهٔ تشکهایشان را بالای تخت به ردیف روی هم می‌گذاشتند، سپس لباسها و وسایل دیگر ـ ژاکت، کفشهای اضافی، حوله، صابون، ساك ورزشی و غیره ـ را هم با نظم و ترتیب خاصی روی آنها می‌چیدند. پایین تخت، مخصوص قرار دادن بالش، پتوها و ملحفه‌های تمیز هفتهٔ بعد بود که به اندازهٔ معینی باید تا می‌شدند.

بقیهٔ وسایل هرکس باید مرتب توی گنجهٔ کوچکی کنار تختش، چیده می‌شد.

روز جمعهٔ هفتهٔ بعد راب با گروهی از بچه‌ها به شست و شو و نظافت کف خوابگاه و برق انداختن شیرها و وسایل دیگر حمام گماشته شد. صبح روز بعد بلافاصله پس از صبحانه او را به همراه گروهی از بچه‌ها، برای جمع‌آوری خرده کاغذهای اطراف خوابگاه G فرستادند. آنها تا ساعت ده و نیم مشغول بودند. پس از آن همگی آنها را برای مرتب کردن تختهایشان روانه کردند. اما یکی از بچه‌های ارشد مدرسه او را توی پله‌ها دید و وادارش کرد در چیدن وسایلش به او کمك کند. راب وسایل را خوب نچید. از این‌رو مجبور شد دوباره آنها را مرتب کند. ساعت از یازده گذشته بود که راب

خودش را به تختش رساند.

همه تختهایشان را مرتب کرده بودند. راب فکر کرد هنوز فرصت باقی است و به سرعت دست به کار شد. شنبهٔ قبل گروه بازرسی تا بعد از ساعت دوازده هم به خوابگاه آنها نرسیده بود. پتوها را تا کرد، اما متوجه شد آن طور که باید تا نشده‌اند. یك بار دیگر هم آنها را تا زد؛ این بار بهتر شد، ولی باز هم کناره‌های آنها کاملاً در یك ردیف قرار نگرفته بود. باید از اول شروع می‌کرد.

پسرهای دیگر خوابگاه سرگرم صحبت و بازی بودند. ناگهان یکی از آنها که مانند نگهبان بالای پله‌ها ایستاده بود، داد زد: «همگی کنار تختها! گروه بازرسی به خوابگاه ما رسیده‌اند و دارند از پله‌ها بالا می‌آیند.»

راب سعی کرد وسایلی را که باید جلو چشم باشند مرتب کند. برخی از لوازم او توی قفسه‌ای روی دیوار و بالای تخت چیده شده بود. اینها می‌بایست برای بازرسی روز شنبه تمیز می‌شدند. راب تمام آنها را با عجله برداشت و توی گنجهٔ کنار تختش ریخت. بعد در گنجه را قفل کرد و با ظاهر شدن ناظم و مبصرها در انتهای دیگر خوابگاه، کنار تختش خبردار ایستاد.

گروه بازرسی همان طور که از مقابل صف بچه‌ها رد می‌شد فقط نام یکی از پسرها را به علت گم کردن مسواکش یادداشت کرد. ظاهراً ناظم سرحال و خوش اخلاق بود. او لطیفه‌ای تعریف کرد و تمام مبصرهایش خندیدند. دوتخت مانده به راب ناظم ایستاد تا از بچه‌ها تعریف کند: «بسیار خوب. نهایت سعی خودتان را کرده‌اید.» او شتابزده نگاهی به تخت بعدی انداخت و مقابل راب رسید.

ناظم مردی کوچك اندام و از تمام مبصرها کوتاهتر بود. ظاهری دقیق و ریشی سیاه و پرپشت و کاملاً مرتب داشت. دستهایش را به پشت زد،

سرش را جلو داد، ایستاد و با سرش اشارهٔ کوتاهی کرد. راب تصور کرد تخت او نیز مرتب است. اما ناظم به آرامی گفت: « تو همان شاگرد جدید هستی؟ هفته پیش تو را دیدم. یادم می‌آید به تو گفتم پتوهایت را خوب تا نکرده‌ای. »

ـ بله، آقا.

ـ ولی آنها را باز هم خوب تا نکرده‌ای، این طور نیست؟

ناظم کمی جلو آمد و با خط کش فلزی کوچك خود به پتوها اشاره کرد: « از دفعه قبل هم بدتر است. »

سپس با خط کش به کفشهای او اشاره کرد: « اینها هم که کثیفند. کناره‌های آنها باید به هم بچسبند و نوکشان باید در یك سطح قرار بگیرد. » بعد یك لنگه کفش او را با نوك خط کش برگرداند: « این چیست؟ پشت پاشنه‌ها را واکس نزده‌ای؟ تو که مقررات را می‌دانی. هم پشت پاشنه‌ها و هم رویهٔ کفشهای اضافی باید برق بیفتد. خوب چه جوابی داری؟ »

ـ وقت نداشتم آقا.

ناظم گفت: « وقت! بیش از یك هفته است که اینجایی. اسمت، پسر؟ »

ـ راندال، آقا.

راب همان طور که مبصر توی دستگاه همراهش حرف می‌زد، بدون کوچکترین اعتراضی او را تماشا می‌کرد. به هرحال همه چیز تمام شده بود و آنها می‌بایست به راهشان ادامه دهند. اما آنها از آنجا نرفتند. ناظم گفت: « راندال، نسبت به تو احساس خاصی دارم؛ احساس می‌کنم تو پسر تنبل و کثیفی هستی. مطمئن باش در این مدرسه هیچ کدام از این خصلتهای تو تحمل نخواهد شد. فهمیدی؟ »

ـ بله آقا.

چشمان آبی و بی‌روح ناظم به او دوخته شده بود. راب فکر کرد حالا دیگر باید راه بیفتد. اما ناظم به‌جای رفتن گفت: «گنجه‌ات را باز کن ببینم.»

ـ آقا، من نتوانستم...

ـ بازش کن، راندال.

راب قفل را گشود و در گنجه را باز کرد.

ـ برو کنار.

وضع از آنچه راب تصور می‌کرد هم خرابتر بود. همه چیز نامرتب روی هم ریخته بود. ناظم با صدایی که هنوز آرام بود گفت: «این دیگر شرم‌آور است. کاملاً شرم‌آور.»

او جلو رفت. خط کشش را پشت وسایل برد و هرچه را که توی گنجه بود کف خوابگاه ریخت. ناظم باز هم تکرار کرد: «شرم‌آور است.» سپس خط‌کشش را میان چیزی فروبرد و گفت: «این چیست؟ راندال این چیست؟»

ـ کتاب، آقا.

ـ ـ نه یکی بلکه دوتا. کتاب هم از وسایلی است که اجازه داری توی گنجه نگه داری؟

ـ نمی‌دانم آقا.

ـ پس هنوز خودت را با مقررات مدرسه هماهنگ نکرده‌ای.

ـ اینها کتابهای کتابخانه‌اند، آقا. منظورم...

ناظم گفت: «کتابهای کتابخانه.» سپس با خط‌کش و با حالتی تحقیرکننده به یکی از کتابها زد و گفت: «وسایلی که از دستهای نشسته‌ای به دستهای نشستهٔ دیگری داده شده‌اند. وسایل کثیف و غیربهداشتی. منبع میکروب. حالم را به هم زدی راندال.» اکنون لحن آرام او به لحنی تند و عصبی تبدیل شده بود: «تو ننگ این خوابگاه و این مدرسه‌ای. بنتلی[1]!»

1. Bentley

مبصری که دستگاه توی دستش بود گفت: «بله، آقا؟»

ـ مراقب باش این اشیاء را از اینجا ببرند و بسوزانند.

راب به میان حرف او دوید: «اما، آقا، کتابخانه ...»

چشمان آبی رنگ ناظم به او خیره شد: «شرم آور است. مطمئنم که هم‌مدرسه‌ایهای تو مانند من از وجود تو شرمنده خواهند بود. امیدوارم آنها احساسشان را بدون پرده‌پوشی بیان کنند. بقیهٔ وسایلت را بردار و تمیزشان کن.»

راب باید پس از ناهار بلافاصله موضوع را به اتاق مبصرها گزارش می‌کرد تا از تنبیهی که برایش تعیین شده بود باخبر می‌شد. بنتلی در نهایت خونسردی به او گفت که باید یك ماه، هر روزعصر، وظایف بیشتری به عهده بگیرد. سپس از او رو برگرداند و او را مرخص کرد. پسرهای خوابگاه شیوهٔ برخورد با او را از سخنان ناظم فهمیده بودند: هیچ کس با او حرف نمی‌زد. وقتی راب توی پله‌ها به پرکینز برخورد کرد، پسرك موقرمز چنان از کنار او گذشت که گویی او وجود خارجی نداشت.

وضعیت ناخوشایندی بود، اما شاید این وضع برای دیگران ناگوارتر بود، زیرا او هرگز نیاز مبرم مرکزنشینی را کاملاً احساس نکرده بود تا به عضویت این گروه پذیرفته شود. کار ساده‌ای نبود، اما سعی کرد هرطور شده طاقت بیاورد. نخستین بخش کار تنبیهی او از همان روز عصر شروع شد. این کار بی‌معنی جمع‌آوری کلیهٔ سنگهای لَق دور وبرخوابگاه و انباشتن آنها در محل ویژه‌ای بود.

به او هشدار دادند که از پنجرهٔ اتاق مبصرها زیر نظر خواهد بود و بهتر است سرش گرم کارش باشد. کار خسته کننده و کسالت‌باری بود. باشنیدن صدای زنگ خواب، راب که کاملاً احساس خستگی می‌کرد لباسهایش را

بیرون آورد، دست و صورتش را شست، دندانهایش را مسواك زد و با خاموش شدن چراغها خودش را توی تختش کشید. اکنون می‌توانست بخوابد و چند ساعتی همه چیز را فراموش کند.

آرام آرام به خواب می‌رفت که صدای پاهایی را از انتهای خوابگاه تشخیص داد. راب کم و بیش این صدا را می‌شناخت. پسرهای ارشد مدرسه برای انجام مراسم روال عادی راه افتاده بودند. آنها مسلماً به سراغ او نمی‌آمدند؛ هنوز سه هفته‌ای که به تازه واردها فرصت می‌دادند، تمام نشده بود. راب دوباره به یاد درتنیان افتاد، اما به قدری خسته بود که نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. اندکی بعد صدای قدمها را بالای سرش شنید و نور چراغهایی را که به چشمانش می‌تابید، احساس کرد. راب توی تختش نشست. دو نفر از آنها چراغ قوه داشتند و نفرسوم هم‌چراغ لوموگلوب دستی‌ای با خود داشت که آن را روی گنجهٔ راب گذاشت. توی هوای تاریك و روشن خوابگاه تعداد دقیق آنها معلوم نبود ولی هفت، هشت نفری می‌شدند.

یکی از آنها گفت: «تو باعث ننگی راندال، این طور نیست؟»

آنها احتمالاً به سر وقت قربانی دیگری می‌رفتند و اگر او سر به سرشان می‌گذاشت ممکن بود به این سادگیها از او دست برندارند.

راب گفت: «بله.»

ـ بله، چه؟

ـ بله، آقا.

ـ حالا بهتر شد. حالا بعد از من تکرار کن: «من می‌دانم که باعث ننگم و از خودم خجالت می‌کشم.»

راب بی‌اراده کلمه‌های او را تکرار کرد.

پسر ادامه داد: «من از خوابگاه درخواست مجازات خودم را دارم چون

می‌دانم که مستحق تنبیهم.»

راب گفت: «من تنبیه شده‌ام. یك ماه کار اضافی.»

ــ کافی نیست. برای آوردن کتابهای کثیف و آلوده به خوابگاه چنین تنبیهی کافی نیست. به هرحال آن تنبیه از طرف مدرسه است. این طور نیست؟»

راب جوابی نداد.

ـ سکوت اهانت آمیز، بدتر شد. انگار احتیاج به روال عادی دارد. یك روال عادیِ ویژه.

راب فکر کرد حرفی برای گفتن ندارد. در سکوت به چهره‌هایی که اطراف تختش را گرفته بودند، خیره شد.

ـ از طرفی تا سه هفته‌ات تمام نشده است قرار نیست روال عادی را طی کنی. به علاوه خودت هم قبول کردی که از خودت خجالت می‌کشی. بنابراین فعلاً کاری به کارت نداریم. گرچه باید به ما نشان بدهی که از کاری که کرده‌ای واقعاً شرمنده‌ای. حالا از تخت بیا بیرون و پاهای ما را ببوس. اول از پای من شروع کن.

راب همان طور به آنها خیره شده بود. شکنجه‌گر گفت: «چه شده، راندال؟»

راب سرش را تکان داد: «نه.»

ـ بسیار خوب پشیمان خواهی شد. ما هم روال عادی را شروع می‌کنیم.

راب سعی کرد خودش را از دست آنها رها کند، ولی آنها به راحتی کتهای او را بستند. چهره‌های زشتشان در زیر نور چراغ لوموگلوب به او پوزخند می‌زدند. یکی از آنها گفت: «چکش؟ کمی پساکیزگی به او بکوبیم؟»

همگی از این فکر خوششان آمد. چکش که به‌جای آهن، سری از

پلاستیك سفت داشت چندان بزرگ نبود. آنها پیش از فرود آمدن چکش، چند لحظه آن را مقابل چشمان او پیچ و تاب دادند و بعد محکم به پیشانی او کوبیدند. احساسی که بر اثر ضربه به راب دست داد بیش از آنکه دردناك باشد ناخوشایند بود. ضربه‌ها با آهنگی یکنواخت فرود می‌آمدند. و اندکی بعد درد نیز شروع شد. راب سرش را کمی عقب کشید. یکی از آنها گفت: «انگار داری سر عقل می‌آیی. هنوز هم حاضر نیستی پای ما را ببوسی؟»

راب سرش را به علامت نفی تکان داد و چکش جای دیگری را هدف گرفت: «پس بهتر است ادامه بدهیم.»

چیزی نگذشت که درد شدت گرفت. راب به یاد توصیهٔ پرکینز افتاد که باید کمی ناله کند؛ ولی او از این کار هم مانند زانو زدن در برابر آنان تنفر داشت. راب دندانهایش را به هم فشرد و سرش را کمی گرداند. چکش جای دیگری فرود آمد و اندکی از درد کاسته شد، اما دوباره شدت گرفت.

درد چنان که سوزن به مغزش فرو کنند هر لحظه بیشتر می‌شد. اکنون دیگر به خوبی صداها را نمی‌شنید و چهره‌ها را نیز نمی‌دید. فعالیت مغز او فقط روی دردی که می‌کشید متمرکز شده بود. کابوسی بی‌رحم و پایان‌ناپذیر همان طور او را به دنبال می‌کشید. فکر کرد دارد بیهوش می‌شود و آرزو کرد کاش از حال می‌رفت؛ اما درد مانع می‌شد. سرانجام بی‌اختیار از سر درد فریادی کشید. ضربه‌ها قطع شد.

یکی از آنها گفت: «برای امشب کافی است. فردا شب معالجه را ادامه می‌دهیم.»

چراغ لوموگلوب را از جایش برداشتند. صدای پاها و صحبتهای آنها در انتهای خوابگاه محو شد. سر راب به شدت درد می‌کرد. خواب از چشمانش پریده بود. فردا شب... و شب بعد؟ وقتی شروع می‌کردند معلوم نبود کی

تمامش می‌کنند.

راب با وجود سردردی که فکرش را آشفته می‌ساخت، سعی کرد عاقلانه بیندیشد. باید تا زمان ترك مدرسه، یعنی هفده سالگی همین جا می‌ماند. چهار سال. حتی اگر این قلدرها هم راحتش می‌گذاشتند، مشکلات دیگر را چه باید می‌کرد. او نه خانه‌ای داشت که به آنجا برگردد نه مخفیگاهی و نه کتابی. اما این مدرسه هم جای مناسبی نبود. از همه بدتر عادت به مقررات آن بود. آدم شکنجه شود بهتر است تا شکنجه‌گر.

اما اگر فرار می‌کرد کجا می‌توانست برود؟ پیش عمه‌اش؟ ولی تا شفیلد خیلی راه بود. تازه معلوم نبود به او کمك کند. کنیلی‌ها نزدیکتر بودند، ولی به آنها هم امیدی نبود. وقتی آقای کنیلی در ابتدا حاضر به نگه‌داری او نشده بود، چطور ممکن بود پس از فرار او از مدرسهٔ شبانه روزی خودش را با مقامات بالا درگیر کند.

دیگر چه می‌توانست بکند؟ سعی کند روی پای خودش بایستد؟ ولی چطور؟ می‌توانست پلیس را یکی دو هفته دست به سر کند و توی فضای باز یا خانه‌های متروك بخوابد، اما برای زمانی طولانیتر چه باید می‌کرد؟ پول اندکی که در اختیار داشت به زودی تمام می‌شد و راهی جز پیوستن به گروههای خلافکار زیرزمینی برایش باقی نمی‌ماند. آنها هم احتمالاً او را نمی‌پذیرفتند.

کسی نمی‌توانست میان توده‌های معمولی پنهان شود. آنها هر کدام درجامعه جایی ویژه و زندگی عادی‌ای داشتند که بیانگر هویت آنها بود. میان خیابانهای شلوغ شهرهای مرکزی، جایی برای پنهان شدن وجود نداشت. حتی فکرش هم یأس‌آور بود.

شهرهای مرکزی... راب توی تخت نشست. سرش همچنان درد می‌کرد. فکر تکان‌دهنده‌ای به مغزش هجوم آورد. فکری که با معیارهای دنیایی که او

می‌شناخت همخوانی نداشت. اما در عین حال تحریک‌کننده بود. مادرش از شهرستان به شهر آمده بود. یعنی ممکن بود به عکس این حرکت بیندیشد؟ آن همه کشتزار خالی. مزارع. بدون شك میان مزارع غذا هم پیدامی‌شد. راب به پشت دراز کشید و عمیقاً به فکر فرو رفت.

مردی با خرگوشهایش

یکشنبه‌ها تا ساعت هشت و نیم صبح از صبحانه خبری نبود، به علاوه ورزش صبحگاهی هم تعطیل بود. زنگ آماده باش یك ساعت زودتر از معمول به صدا در می‌آمد. پس از صبحانه پسرها به خوابگاهها برمی‌گشتند و آماده می‌شدند تا ساعت ده به نمازخانهٔ مدرسه بروند. این مراسم یك ساعت و نیم طول می‌کشید و بچه‌ها پیش از ناهار، یك ساعت وقت آزاد داشتند.

راب متوجه شده بود که بهترین فرصت فرار هنگام ناهار است. احتمال زیر نظر گرفتن او موقع ناهار بسیار کمتر بود. ناهار روز یکشنبه تنها غذای نسبتاً خوب هفته بود و هیچ کس، حتی مبصرها هم مایل نبودند آن را از دست بدهند. اگر پس از ناهار متوجه غیبت او می‌شدند، تصور می‌کردند برای فرار از کار اضافی بعداز ظهر جایی مخفی شده است. بدین ترتیب تا غروب و هنگام حاضر غایب هیچ کس او را غایب به حساب نمی‌آورد. تا آن زمان راب شش ساعت وقت داشت تا از آنجا دور شود.

زنگ ناهار که به صدا درآمد راب به خوابگاه برگشت. برای تمام بچه‌های مدرسه فرصتهای کوتاهی پیش می‌آمد تا به دیدار آشنایانی که به ملاقات آنها می‌آمدند، بروند. راب نیز ظاهراً به همین منظور وسایلش را بسته‌بندی کرد. وسایل او عبارت بودند از: نامه‌ها و عکس مادرش، لباسهای اضافی، حوله، مسواك و شکلات بلندی که از روی احتیاط کنار گذاشته بود. آن‌گاه از جادهٔ پشت خوابگاهها که احتمال دیدنش را کمتر می‌کرد به طرف در اصلی مدرسه راه افتاد.

وقتی از در خارج شد به سرعت به سمت پایین راه درازی که به جادهٔ اتوبوس‌رو منتهی می‌شد، حرکت کرد. بخت با او یار بود؛ در عرض چند دقیقه اتوبوسی از راه رسید. اتوبوس که از کابل برق زیرزمینی نیرو می‌گرفت در مسیر خود به سوی جلو سُر می‌خورد و پیش می‌آمد. راب سکه‌اش را توی شکاف مخصوص انداخت و در قسمت عقب اتوبوس نشست. مسافران اتوبوس پنج، شش نفر بیشتر نبودند.

صبح هوا ابری بود، اما اکنون دیگر خورشید از پس ابرها بیرون آمده بود و گرمای خود را از آن سوی شیشه به درون اتوبوس می‌تاباند. خیابانها ترافیك چندانی نداشتند؛ اکثر مردم برای گذراندن تعطیلات از لندن خارج شده بودند. شاید به امید هوایی خوب، کنار دریا رفته بودند تا عصر بدون دردسر به خانه‌هایشان برگردند. راب احساس ناامیدی کرد. او تا اینجا را با هیجان ناشی از تصمیم و برنامه پیش آمده بود، اما اکنون جز تماشای خیابانهای شهر ـ خیابانهایی که به سرعت از مقابل چشمانش می‌گذشتند ـ کار دیگری نمی‌توانست بکند. شك و تردید بر وجودش چیره شد. هرگز موفق نمی‌شد، پیش از آنکه به حصار برسد او را می‌یافتند و به مدرسه برمی‌گرداندند. بعد چه می‌شد؟ فکرکرد حتماً ـ چه رسمی و چه غیر رسمی ـ به سختی تنبیهش می‌کنند. تازه توهین و تحقیر بستن کمربند بی‌سیم‌دار را

که مدام موقعیت او را به اتاق کنترل گزارش می‌داد، باید تحمل می‌کرد. در آن صورت دیگر به هیچ وجه امکان فرار وجود نداشت.

راب با افکار خود به شدت کلنجار می‌رفت. یك راه این بود که از اتوبوس پیاده شود، با اتوبوس بعدی برگردد و امیدوار باشد بدون آنکه کسی او را ببیند مخفیانه وارد مدرسه شود. اتوبوس میدان **ترافالگار**[1] را دور زد. در میان میدان، کبوترها زیر نور خورشید راه می‌رفتند، فواره‌ها به هوا می‌پاشید و **نلسون**[2] از بالای ستونی شیشه‌ای و مشبك که به جای ستون سنگی اصلیش نصب کرده بودند، به پایین نگاه می‌کرد. نه. راب مصمم بود، نه برمی‌گشت و نه می‌گذاشت دستگیرش کنند.

اتوبوس به ایستگاه آخر خود رسید و راب از آن پیاده شد. وارد یکی از کیوسکهای تلفن تصویری شد و همان طور که توی آینه مراقب بود کسی او را نبیند، روپوش مدرسه‌اش را بیرون آورد. سپس آن را که حاشیه‌ای به رنگ قرمز روشن و نشانی کاملاً مشخص داشت لوله کرد، از کیوسك بیرون آمد و آن را بین دیوار و پشت کیوسك مچاله کرد. خوشبختانه روپوش را تا صبح روز بعد که نظافتچی سر کارش می‌آمد، نمی‌یافتند. راب ظاهرش را بررسی کرد. نه شلوار خاکستریش غیرعادی بود و نه پیراهن سفیدرنگ روز یکشنبه‌اش؛ اما پاپیون بلند مدرسه‌اش ... راب آن را باز کرد و میان روپوشش چپاند. حالا ناشناستر شده بود و احساس آرامش بیشتری می‌کرد.

راب، که ترجیح می‌داد از کارکنان ایستگاه چیزی نپرسد، برای بررسی اوضاع به پرسه زدن در اطراف ایستگاه مشغول شد. روی دیوار نقشهٔ ایستگاهها را چسبانده بودند. راب روی نقشه دنبال ایستگاه **ریدینگ**[3]

1. Trafalgar
2. Nelson.
3. Reading

گشت. می‌دانست این نقطه بهترین محل ورود به شهرستان است. از ریدینگ تا مرز، بیشتر از چند کیلومتر راه نبود. زیر نقشه میزان کرایه‌ها را نوشته بودند. راب با دیدن قیمت بلیت جا خورد. بهای بلیت یازده و نیم پوند، یعنی دو پوند بیشتر از پولی بود که او در کیف داشت. ولی این قیمتها برای بزرگسالان بود نه برای او. او باید بلیت نصف قیمت تهیه می‌کرد و در این صورت پول اندکی نیز برایش باقی می‌ماند.

قرار بود در عرض بیست دقیقهٔ بعد قطاری از ایستگاه حرکت کند. راب پول را داخل دستگاه انداخت و بلیت قطار را دریافت کرد. از زمانی که صبحانه خورده بود تا آن هنگام مدت زیادی می‌گذشت و او گرسنه بود. هالوویژنِ بوفهٔ ایستگاه، انواع غذاهای آماده را تبلیغ می‌کرد. جوجه‌ای برشته و طلایی رنگ با اندازه‌ای دهبرابر اندازهٔ واقعی آن دور سیخی می‌چرخید و چیزی نمانده بود تا توی دیسی پُر از سیب‌زمینی سرخ کرده بیفتد. همزمان با نمایش این صحنه، بوی آن نیز گرسنگی راب را تشدید می‌کرد. نوار متحرکی از بالای تصویر می‌گذشت و چشمك زنان قیمت غذا را نشان می‌داد.

این دیس... امروز... فقط $۲\frac{۱}{۴}$ پوند است...

راب آب‌دهانش را قورت داد و از آنجا گذشت. دستگاه ساندویچ‌فروشی خودکاری را دید و با پنجاه پنی، یك ساندویچ و یك بیسکویت خرید. راب ساندویچ را که با ورقهٔ نازکی از گوشت تهیه شده بود، خورد و همچنان احساس گرسنگی کرد. پس از آن به طرف قطار راه افتاد. هنوز پانزده دقیقه به زمان حرکت قطار مانده بود؛ اما هر طور بود باید خودش را از بوی این جعبه تبلیغاتی دور نگه می‌داشت. در نهایت شگفتی هر دو واگن قطار را تقریباً پر از مسافر دید. راب نمی‌فهمید چرا این همه آدم می‌خواهند بعدازظهر روز یکشنبهٔ خود را در ریدینگ بگذرانند، تا آنکه شنید مسافرینی

که جلو او نشسته‌اند در بارهٔ کارناوال حرف می‌زنند.

کارناوالها، یعنی کاروانهای جشن و شادی مردم، در ایام مختلف در شهرهای مرکزی برگزار می‌شد. در این جشنها مردم تا می‌توانستند می‌خوردند، می‌نوشیدند و تفریح کنان در خیابانها به رقص و پایکوبی می‌پرداختند. مردم برای شرکت در این جشنها گروه گروه کیلومترها راه طی می‌کردند. راب قصد داشت با اتوبوس به دورترین نقطهٔ شمال شهر ریدینگ برود و بعد از آنجا پیاده خودش را به مرز برساند. اما این کاروانهای شادی نقشه‌اش را خراب کردند. حالا یا اصلاً اتوبوسی حرکت نمی‌کرد یا حرکت آنها برنامه منظمی نداشت.

هنوز فرصت پیاده شدن داشت. می‌توانست به شهر دیگری نزدیك مرز، مثلاً چلمس فُرد[1] برود؛ ولی برای تهیهٔ بلیت دیگری پول نداشت و تنها با رفتن به دفتر اطلاعات ایستگاه و درخواست از یکی از کارکنان آنجا می‌توانست بلیتش را عوض کند. در آن صورت احتمال داشت مأمور ایستگاه او را سؤال پیچ کند. بنابراین بهتر بود محکم سرجایش بنشیند.

لحظه‌ای صدای موسیقی قطع شد و صدای زنگِ اعلام حرکت، چهار بار در واگن پخش شد. قطار همچنان که صدای موسیقی دوباره شنیده می‌شد، در طول ریل فولادی و درخشان خود به حرکت درآمد.

قطار با حداکثر سرعتش، بیش از دویست کیلومتر در ساعت، در عرض کمتر از بیست دقیقه به مقصد رسید. قطار جز هنگام گذشتن از پیچها، بسیار نرم به پیش می‌رفت. زیر ستونهایی که ریل روی آنها نصب شده بود، منظرهٔ خیابانهای شهر به چشم می‌خورد. در دو طرف خیابانها

ساختمانهای مرتفع سر به آسمان کشیده بودند. سپس کمربند سبز شهر، شامل دریاچه‌های مصنوعی، محوطهٔ نمایشگاهها، مراکز تفریحی و آنچه شهرنشینان برای لذت و سرگرمی احتیاج داشتند، نمایان شد. حتی با این سرعت بالا هم جمعیت انبوهی آنجا دیده می‌شد.

در ریدینگ هم جمعیت انبوهی، سکوی بیرون ایستگاه را اشغال کرده بود. بلندگوها، موسیقی و آگهی پخش می‌کردند. وقتی راب از قطار پیاده شد، جمعیت ترانهٔ معروفی به‌نام «مال منی، مال توام» را باهم می‌خواندند. هیچ اتوبوس یا وسیلهٔ نقلیهٔ دیگری دیده نمی‌شد.

آوای موسیقی قطع شد و پژواك صدای نتراشیده‌ای در یك زمان از اطراف برخاست: «همگی شادیم؟»

جمعیت یکصدا فریاد کشیدند: «بله!»

ـ پس خانمها و آقایان با عمو بمانید. تا چند دقیقهٔ دیگر دختران بادکنکی برای شادی بیشتر شما میان بادکنکهای شفاف خود بر فراز سر شما به رقص خواهند آمد. هفت زیبا رویی‌که هرگز یك‌گام هم به‌اشتباه برنخواهند داشت. برایشان هورا بکشید تا بدانند که مشتاق دیدار آنهایید!

جمعیت هورا کشیدند. راب به مرد سرخ‌رو و بشاشی که چهل ساله به نظر می‌رسید، نزدیك شد.

ـ ببخشید. ممکن است بگویید کجا می‌توانم سوار اتوبوس شوم؟

مرد گفت: «اتوبوس؟ اتوبوس می‌خواهی چه کار کنی؟»

راب متوجه شد مرد کم و بیش در حالت طبیعی نیست.

ـ همین جا بمان و نمایش را تماشا کن. خیلی قشنگند. من قبلاً هم آنها را دیده‌ام.

ـ متأسفانه نمی‌توانم.

ـ چرا نمی‌توانی. این کاروان شادی است.

راب سرش را تکان داد. چشمان مرد از روی بدگمانی تنگ شدند.

ـ اصلاً چرا به اینجا آمده‌ای؟ تو محلی نیستی وگرنه مسیر اتوبوسها را می‌دانستی.

ـ برای دیدن خاله‌ام آمده‌ام. مریض است.

ـ تنها آمده‌ای؟

راب همانطور که فکر می‌کرد برای متقاعد کردن او چه داستانی سرهم کند، گفت: «مادرم پیش از من آمده است. او الان آنجاست. پدرم نتوانست با من بیاید. او یکشنبه‌ها کار می‌کند.»

ـ پس تنهایی؟

اکنون دیگر لحن مرد حاکی از همدردی بود. مرد با صدایی بلندتر از صدای موسیقی فریاد زد: «هی! اینجا پسری است که برای رفتن به خانهٔ خالهٔ مریضش به کمك احتیاج دارد. او تنهایی خیلی راه آمده است. کسی این دور و برها اتومبیل دارد تا به او کمك کند؟»

راب اعتراض کرد: «نه، راضی نیستم. با اتوبوس می‌روم. فقط می‌خواستم...»

اما دیگر دیر شده‌بود و داوطلبان از راه می‌رسیدند. داوطلب فداکاری که آمادهٔ کمك شد یکی از آدمهای لاقزن کارناوال بود که از نخستین ساعات شروع آن مشغول خوردن و نوشیدن و خوشگذرانی شده بود. اعتراضهای راب با فروتنی بزرگوارانه‌ای نادیده گرفته شد. کسی که حاضر به کمك شده بود و اتومبیلش را به فاصلهٔ چند دقیقه از آنجا پارك کرده بود از مرد سرخ‌رو نیز دعوت کرد همراه آنها بیاید.

راب برای آخرین بار تلاش کرد: «ولی رقاصان بادکنکی...»

داوطلب به چابکی گفت: «آنها را همیشه می‌شود دید.»

مرد حدوداً بیست ساله بود و نقش حلقه‌های درهم فرورفته‌ای روی

لباسش او را ورزشکاری حرفه‌ای نشان می‌داد: «بیا تو را به خانهٔ خالهٔ مریضت برسانیم. خاله‌ات کجا زندگی می‌کند؟»

راب دوباره و به سرعت به فکر فرو رفت: «جادهٔ شفیلد، شمارهٔ ۱۳۱.»

ابروهای ورزشکار در هم فرو رفت: «این آدرس، کجاست؟»

راب گفت: «شمال ریدینگ.» این همان محلی بود که می‌خواست خودش را به آنجا برساند: «اما نیازی نیست...»

یکی از آنها گفت: «آنجا که رسیدیم می‌پرسیم.»

ورزشکار پذیرفت: «بله. پیدایش می‌کنیم. رفقا برای یافتن جادهٔ شفیلد سوار شوید. ماشین من ده نفره است.»

انجام کارهای عجیب و غریب یکی دیگر از سنتهای کارناوال بود. چون فقط یك مدل اتومبیل برقی بزرگتر از اتومبیل مرد ورزشکار وجود داشت به وضوح معلوم بود که خیلی به اتومبیلش می‌نازد. او هشت نفر و از جمله مرد سرخ‌رو را انتخاب کرد و دسته جمعی راه افتادند. راب ناگزیر با آنها حرکت کرد. اکنون دیگر امکان رهایی وجود نداشت، اما او امیدوار بود در اولین فرصت از دست آنها فرار کند.

اتومبیلهای برقی نیز مانند اتوبوسها به دستگاهی برای کنترل قدرت و سرعتشان مجهز بودند. به علاوه برای حرکت در خیابانهای شهر برای اتومبیلها کمترین سرعت ممکن را در نظر گرفته بودند. ورزشکار نه تنها توجهی به این سرعت مجاز نداشت بلکه آشکارا دستگاه کنترل را هم از کار انداخته بود.

همان‌طور که سرنشینان اتومبیل برای راننده هورا می‌کشیدند، از خیابانهای شهر گذشتند. خوشبختانه نه ترافیکی در کار بود و نه اثری از پلیس دیده می‌شد که سرگرم ادارهٔ کارناوال بود.

وقتی به شمالیترین قسمت شهر رسیدند از سرعت اتومبیل کم کردند.

گاهی اتومبیل را نگه می‌داشتند تا آدرس جادهٔ شفیلد را بپرسند. (راب در این فکر بود اگر جاده‌ای به این اسم و خانه‌ای به این شماره وجود داشته باشد، چه باید بکند؟) او امیدوار بود فرصتی برای فرار بیابد، ولی هیچ فرصتی به دست نیامد. یك نفر آنها را به سمتی که معلوم شد جادهٔ شفرد[1] است راهنمایی کرد. کم‌کم داشتند از این جستجو، خسته و بی‌تاب می‌شدند.

یکی از آنها گفت: «آنجا را نگاه کنید. قرارگاه پلیس.»

ورزشکار گفت: «نگران نباشید. الان سرعتمان از حد مجاز کمتر است.»

ـ می‌توانیم از آنها بپرسیم. باید بلد باشند.

ناگهان چهره‌ها از هم باز شد. قرارگاه، ساختمانی بتونی، چهارگوش، بدنما، اما بزرگ بود. ورزشکار اتومبیل را نگه داشت و خودش با بیشتر همراهانش پیاده شد.

یك دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید که می‌فهمیدند جادهٔ شفیلد وجود خارجی ندارد. آن گاه یا پلیس برای بردن او به طرف اتومبیل می‌آمد یا او را به قرارگاه می‌بردند. یکی از کسانی که با او آمده بود هنوز کنارش نشسته بود و سیگار برگش را به آرامی دود می‌کرد.

راب گفت: «سرم دارد گیج می‌خورد... کمی هوای تازه احتیاج دارم.»

مرد دود سیگارش را بیرون داد و با اشارهٔ سر حرف او را تأیید کرد. آخرین نفر از سرنشینان اتومبیل وارد قرارگاه پلیس می‌شد که راب از اتومبیل پیاده شد. جاده دراز و مستقیم بود، اما سی متر جلوتر از او تقاطعی به چشم می‌خورد. راب با تمام نیرویی که داشت به آن طرف دوید.

1. Shafford

از پشت سرش صدای فریادهایی شنیده می‌شد. وقتی به تقاطع رسید تند به عقب نگاه کرد و آنها را دید که دنبالش می‌آمدند. ورزشکار مصمم و با سرعتی هراس‌آور پیشاپیش همه می‌دوید. جاده از بلوکهای سنگی جدید ساخته شده بود و اطراف آن را چمن پوشانده بود. گُله به گُله در میان چمنها، بوته‌هایی نیز دیده می‌شد، اما به هیچ وجه برای پنهان شدن مناسب نبودند. اگر جادهٔ فرعی جایی ...

اما بخت با او یار بود. جاده خیابانی بود بین خانه‌های کوچك و پوسیدهٔ یك قرن پیش که با آجرهای قرمز و روکار سیمانی، دو تا دو تا به هم چسبیده بودند. راب به پایین کوچه‌ای در سمت راست پیچید، کوچه به کوچهٔ دیگری به موازات همان کوچه متصل بود و در عقب تمام خانه‌های دو طرف، به آن باز می‌شد. آنجا هم جایی برای پنهان شدن دیده نمی‌شد. میان کوچهٔ ناصاف، گودالی پر از آبِ بارانِ روز پیش به چشم می‌خورد. با این همه بین کوچه و خانه‌ها باغچه‌های کوچکی قرار داشت که در انتهای بسیاری از آنها یك انبار نیز دیده می‌شد. راب صدای تعقیب کنندگانش را که به دنبال او داد و قال می‌کردند، می‌شنید. از میان حصاری سیمی گذشت، در انباری را باز کرد و به داخل آن خزید.

انبار پنجره‌ای نداشت. توی آن تاریك بود و بوی تند عجیبی می‌داد. راب سر و صدای آنها را که از کنار انباری می‌گذشتند، شنید. مشکل این بود که با گم کردن او احتمالاً از همان راه برمی‌گشتند و آن وقت با دقت بیشتری جستجو را شروع می‌کردند. اندکی بعد راب صدای بازگشت آنها را شنید و از صدایی که از آن سوی دیوار چوبی و نازك انبار برخاست، جاخورد.

ـ دنبال کسی می‌گردید؟

صدایی شبیه صدای ورزشکار گفت: «یك پسربچه، حدوداً سیزده ساله

است. شما او را ندیدید؟»

مرد کـه احتمالاً صاحب انبار بـود، او را هنگام ورود به آنجا دیـده بود و برای پی بـردن به مـاجرا از خانـه‌اش پایین آمده بـود. حتماً اکنـون در را باز می‌کرد و او را تحویل می‌داد.

مرد پرسید: «پیراهن سفید و شلوار خاکستری داشت؟»

خودش است! ما را تا اینجا دنبال خودش کشیده است. وقتی بگیریمش بلایی سرش می‌آوریم که دیگر از این شوخیها نکند.

ـ بله، دیدمش. توی باغ میلر[1] پرید. باغ میلر دوتا خانه آن طرفتر است.

ـ پس گرفتیمش!

ـ زیاد هـم مطمئن نباشید. حتماً تـا حالا از نردهٔ جلویی بیـرون پریده و توی جادهٔ کرکاپ[2] فرار کرده است.

ـ متشکرم! بچه‌ها راه بیفتید. داریم وقت تلف می‌کنیم.

آنها از آنجا دور شدند. راب منتظر به پشت دراز کشید. نمی‌دانست چرا مرد او را لو نداده بود. اگر آنها می‌فهمیدند که فریب خورده‌اند، برای مرد بد می‌شد. در مدت برگزاری کارناوال مـردم به این سو و آن سو پرسه می‌زدند و برخـوردهای خشـونت آمیـز بین آنها معمول بـود. آنها به راحتی می‌تـوانستند خانهٔ او را درهم بکوبند.

راب صدای آهستهٔ قدمهایی را از آن سوی دیوار شنید. وقتی در باز شد، باریکه‌ای از نور به درون آمد و بوی تندی همه جا را فرا گرفت. روی نیمکتی که بـه یکی از دیوارهـای انبار تکیـه داشت، چندیـن صندوق کوچـك دیده می‌شد. جلو صندوقها سیم توری کشیده بودند و توی آنها حیوانات کوچکی قرار داده بودند. خرگوش.

1. Miller
2. Kir kup

مرد گفت: «رفتند، حالا می‌توانی راه بیفتی.»

مرد چهره‌ای لاغر و تکیده داشت، پُلیور کهنه و بی‌آستینی پوشیده بود، آستینهای پیراهن کثیفش را بالا زده بود و سرزانوهای شلوارش را وصله انداخته بود. مرد شباهتی به آدمهای سخاوتمند یا کسانی که دنبال دردسر می‌گردند، نداشت. راب خرگوشهایی را که در آن انبار بی‌پنجره و تقریباً خفه نگه‌داری می‌شدند، علت این امر می‌دانست. نگه‌داری حیوانات بدون کسب پروانه ممنوع بود و او هم مسلماً پروانه نداشت. مرد احتمالاً خرگوشها را چاق می‌کرد و بعد آنها را به قصابی می‌فروخت. در شهر بازاری نیز برای فروش گوشتهای غیر مجاز وجود داشت.

ـ به سلامت.

راب هیچ کلمه‌ای را بیشتر از این کلمه دوست نداشت. بوی انباری ناخوشایند بود. از سوی دیگر...

ـ احتمالاً هنوز این دوروبرها هستند. شاید پلیس هم مراقب باشد. اگر مرا بگیرند ...

راب متوجه تأثیر حرفش در چهرهٔ مرد شد. اگر دستگیرش می‌کردند احتمال داشت زیر فشار به آنها بگوید چه کسی او را پنهان کرده بود. مرد به علامت فهمیدن سرش را تکان داد.

ـ بسیارخوب.

مرد همچنان که به راب می‌گفت: احتمالاً نیم‌ساعت کافی است. در را بست. صدای چرخیدن کلیدی توی قفل برخاست. بازبودن در پیش از ورود راب حتماً تصادفی بوده است؛ شاید برای برداشتن چیزی توی خانه رفته بوده است. راب نشست، به دیوار تکیه داد و سعی کرد بوی ناخوشایند را ندیده بگیرد. هرچه بود از کتك خوردن از دست شکارچیانش یا تحویل به پلیس و بازگشت به مدرسه بهتر بود. او دماغش را مالید. نیم ساعت قابل

تحمل بود.

راب با خود ساعت نداشت. دانش‌آموزان مدرسهٔ شبانه‌روزی اجازهٔ بستن ساعت را نداشتند. تشخیص گذشت زمان به ویژه در آن تاریکی مشکل بود. سعی کرد ثانیه‌ها و دقیقه‌ها را پیش خودش بشمارد، اما بالاخره خسته شد و از آن دست کشید. شمردن دقیقه‌ها، انتظار را طولانی‌تر می‌کرد.

سرانجام متوجه شد که نیم ساعت و حتی بیشتر از آن، شاید یك ساعت از ماندن او در انبار گذشته است. سعی کرد با فشاری که به در آورد آن را از هم باز کند؛ اما در محکمتر از آن بود که تصور می‌کرد. دوباره نشست. نه بوی خرگوشها بیشتر شد و نه او به آن عادت کرد. راب که از گرسنگی دلش درد گرفته بود برای آرام کردن درد مجبور شد سرپا بایستد.

زمان به کندی می‌گذشت. آیا مرد او را زندانی کرده بود؟ ولی می‌بایست برای سرکشی به خرگوشهایش به انبار می‌آمد. شاید کسی تصادفاً به دیدارش آمده‌بود. مرد ظاهراً تنها زندگی می‌کرد. بدین‌ترتیب چندین روز طول می‌کشید تا کسی متوجه زندانی شدن او شود. البته او می‌توانست با سرو صدای خود توجه دیگران را به انبار جلب کند. اما در آن صورت او را تحویل پلیس می‌دادند. راب نمی‌دانست ماندنش در آنجا چقدر طول می‌کشد که صدای قدمهایی را شنید و لحظه‌ای بعد در باز شد.

نور کمی به داخل تابید. آسمان پشت سر مرد با فرا رسیدن غروب خاکستری شده بود؛ احتمالاً ساعت هشت بود. راب که ماهیچه‌هایش خشك شده بود از انبار بیرون آمد. هوای تازه او را دچار سستی و بی‌حالی کرد.

مرد گفت: «حالا دیگر مانعی برای رفتنت وجود ندارد، راه بیفت.»

راب احساس دیگری جز سستی نیز داشت. او که از بوی تند خرگوشها رها شده بود به شدت احساس گرسنگی می‌کرد. جز ساندویچ و بیسکویت

از صبح تـا آن لحظـه چیـز دیگـری نخـورده بـود. شکـلاتش را نیـز همـراه وسایلش، هنگام فرار توی اتومبیل جا گذاشته بود.

راب گفت: «گرسنه‌ام. ممکن است چیزی به من بدهید تا بخورم.»

مرد چنـان که بخواهد درخـواست او را رد کند، نگاهی بـه او انداخت. بعد با سر اشاره‌ای کرد.

ـ همین جا بمان.

مرد به طبقهٔ بالا رفت. با پاکتی برگشت و با بی‌میلی گفت: «ببر توی راه بخور.»

راب متوجه شـد مرد دلش می‌خواهد هرچه زودتر او را از آنجا دور کند.

ـ شهرستان که از اینجا خیلی دور نیست، نه؟

ـ نه، خیلی دور نیست.

ـ بهترین راه برای رفتن به آنجا از کدام طرف است؟

ـ چرا می‌خواهی به آنجا بروی؟

این بار لحن حرف زدن مرد به جـای آنکه از روی بی‌میلی باشد، از روی شگفتی بود.

ـ همین جوری.

مرد گفت: «بـاید دیوانـه باشی، به هـر حال دورش حصار کشیـده‌اند. ارتفاع سیمهایی که دور آن کشیده‌اند و به آنها بـرق وصل کرده‌اند به پانزده تا سی متر می‌رسد. انگشتت به آن بخورد زغال می‌شوی.»

ـ در ورودی ندارد؟

ـ نه، ولی گشتیها و سگهایی دارد که به‌محض دیدن، تو راخواهند کشت.

اینها از همان شـایعه‌هایی بود کـه راب قبلاً هم شنیده بود، امـا حالا که می‌خواست درستی آنها را عملاً تجربه کند بیشتر به وحشت می‌افتاد.

مرد گفت: «یك کیلومتر هم نمی‌توانی به داخل شهرستان نفوذ کنی.»

ـ آن قدر جلو می‌روم تا فراموش کنم هرگز اینجا بوده‌ام. شما نمی‌خواهید امشب به خرگوشها غذا بدهید؟

چهرهٔ مرد در هم فرو رفت. راب لحظه‌ای تصور کرد مرد او را به باد کتك خواهد گرفت. اما مرد گفت: «خودت می‌دانی.» بعد به پایین کوچه اشاره کرد و ادامه داد: «آنجا به خیابان چپستو[1] منتهی می‌شود. دست چپ که بپیچی رو به شمال قرار می‌گیری. اگر دو سه کیلومتر ادامه بدهی به قطعه زمین بایری می‌رسی. پس از آن...» شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «دقیقاً نمی‌دانم از آنجا تا مرز چقدر راه است.»

راب گفت: «متشکرم. برای غذا هم همین طور.»

راب در طول کوچه راه افتاد. مرد به تماشای او که آرام آرام میان تاریکی محو می‌شد، ایستاد.

کاملاً واضح بود که آنجا یکی از بخشهای محروم شهر است و مرتب نیز رو به ویرانی می‌رود. خیابانها تنگتر و تنگتر و خانه‌ها ویرانتر و ویرانترمی‌شد. زیر روشنایی چراغهای خیابان، نیاز خانه‌ها به تعمیر و رنگ به خوبی آشکار بود. خود چراغهای برق هم قدیمی بودند. احتمالاً صد سال یا بیشتر از عمر آنها می‌گذشت.

با وجود قرص نصفهٔ ماه که در پس ابرهای شتابان آشکار و نهان می‌شد، هوا تاریك بود. نسیمی وزید و راب به خود لرزید. اگر نیمتنهٔ کشبافش را می‌پوشید خیلی خوب بود، ولی آن را هم با وسایل دیگرش از دست داده بود. راب احساس گرسنگی و سرما می‌کرد. به یاد غذایی که مرد

1. Chepstown

به او داده بود، افتاد. اما فکر کرد شاید خوردن آن در راه توجه دیگران را جلب کند.

وقتی از کوچه بیرون رفت، متوجه شد شمال تقریباً در همان سمتی است که ماه بالا می‌آید. از میان پیچ و خم جاده‌ها به راهش ادامه داد. راب به جایی رسید که به علت نبودن کابل حتی اتومبیلهای برقی کوچك دو نفره هم رفت و آمد نمی‌کردند. در آن حوالی عدهٔ بسیار کمی زندگی می‌کردند. بیشتر خانه‌هایی که از مقابلشان می‌گذشت، خالی بودند. سرانجام به چهارراهی رسید و متوجه شد بقیهٔ جاده تاریك است. نه تنها چراغها خاموش بود، بلکه خانه‌های دوطرف جاده هم تاریك و متروك بودند. زیر نور ماه می‌توانست جاده را که پس از تقریباً شصت، هفتاد متر به فضای بازمنتهی می‌شد، ببیند.

راب می‌دانست در آن سوی زمین بایر کسی زندگی نمی‌کند. علت خراب نکردن خانه‌ها و رها کردن آنها هم همین بود: اگر خانه‌ها را خراب می‌کردند حاشیهٔ جدیدی به وجود می‌آمد و مردم نیز از آنجا کوچ می‌کردند. راب احساس کرد نه از سرما که از منظرهٔ تاریکی و تصور خالی بودن خانه‌ها پشتش دارد می‌لرزد. او نیز مانند تمام شهرنشینان دیگر از حضور میلیونی دیگران احساس آرامش می‌کرد. شادی و لذت مدت کوتاهی تنهایی به معنی تنها بیرون رفتن نبود.

راب نمی‌دانست به صلاح است تا صبح همان جا بماند یا نه می‌توانست در یکی از خانه‌ها، مثلاً همان که گوشهٔ خیابان بود و از آن می‌شد چراغی را که هم اکنون زیر آن ایستاده بود، دید شب را به صبح برساند. درخانه قفل چندان محکمی نداشت. به علاوه از پنجره‌های بدون شیشه هم می‌توانست داخل شود. عبور از زمینهای بایر موقع روز بهتر بود، در روشنایی راه بهتر دیده می‌شد. نباید جریان برق داخل سیمها و احتمال

برخورد با آنها در تاریکی را نادیده می گرفت.

اما سفر در روز احتمال دیده شدن را نیز به همراه داشت. ماه که به پشت ابرها رفته بود به پهنهٔ دریایی از ستارگان لغزید و راب را به رفتن به جلو تشویق کرد.

سواری در آفتاب

باغچهٔ خانه‌ها را بوته‌های وحشی و سرتاسر خیابان از هم پاشیده را علفهای هرز دربرگرفته بود. نهالی بلند از میان چهارچوب خالی پنجره‌ای سربرآورده بود. در فضای باز انتهای راه گُله به گُله درختان و علفهای زیرِ آنها به چشم می‌خورد. از جایی در پیش رویش صدای هوهوی شومی برخاست. راب به خود لرزید. گرچه پیش از آن جز در هالوویژن چنین صدایی نشنیده بود، صدای جغد را تشخیص داد. البته جغدها را توی باغ‌وحش دیده بود، ولی آنها روی چوبهایشان ساکت می‌نشستند و پلکهایشان را به هم می‌زدند.

چیزی نمانده بود برگردد، ولی بر خودش مسلط شد و به سمت شمال راه افتاد. روشنایی دلچسب ماه به اطراف می‌تابید، اما سطح زمین ناهموار بود. پایش توی سوراخی رفت و کم مانده بود زمین بخورد. سرما و گرسنگی آزارش می‌داد و تصور رختخوابی گرم، حتی اگر در محاصرهٔ شکنجه‌گران باشد، هرلحظه بیشتر او را به سوی خود می‌کشید. راب به امید از بین بردن

گرسنگی، درِ پاکت را باز کرد و در آن نان و پنیر یافت. حتی زیر نور ماه هم معلوم بود که پنیر کپک زده است و نان خشک و بیات نیز حداقل یک هفته از پختنش می‌گذرد. باید می‌فهمید مرد خرگوش‌دار غذایی را که خودش قادر به خوردن آن باشد به او نخواهد داد. با این حال چنان گرسنه بود که هرچه می‌یافت می‌خورد. راب نان خشک را زیر دندانهایش خرد می‌کرد و گاهی تکه پنیر را هم گاز می‌زد. پنیر بدمزه بود، اما شکمش را پُر می‌کرد. اکنون احساس تشنگی می‌کرد، اما چیزی برای نوشیدن نداشت.

راب پشت به تابش نوری که از شهر می‌تابید، در شب سیاهی که تنها روشنایی آن نور ماه و ستارگان پراکنده بود، به راهش ادامه داد. حتی تصور هم نمی‌کرد این چنین تنها بماند. انگیزهٔ تسلیم شدن و بازگشت به سوی گرمای رفقایش تقریباً از بین رفته بود. یک بار ایستاد و به اطراف نگاه کرد. تابش نور میلیونها چراغ لوموگلوب، تابلو نئون، چراغ اتومبیلهای برقی و لامپهای چراغانی به صورت نواری سراسر افق جنوب را پوشانده بود. این روشنایی با به پایان رسیدن شب ضعیف می‌شد، اما هرگز کاملاً از بین نمی‌رفت. شهرها همیشه روشن بودند. راب با عزمی استوار چرخید و از روشنایی دور شد.

زمین کم کم شیب پیدا می‌کرد و او طرح تیره‌ای از دامنهٔ تپه‌ها را در دوردست تشخیص می‌داد. پس از یکی دو ساعت راهپیمایی، ماه پشت تکه‌ابری پنهان شد. با این حال آسمان کم و بیش صاف بود و راب ستارگان را که با نور روشن و نافذ خود تیرگی شب را می‌شکافتند، می‌دید. اکنون دیگر تابش روشنایی شهر به لکه‌ای در دوردستها تبدیل شده بود. پیش از آن به‌علت روشناییهای اطرافش، هرگز چنین آسمانی ندیده بود. دیدن این همه ستاره و تماشای سُوده‌های الماس مانند راه شیری، آدم را به وحشت می‌انداخت و نفس را در سینه‌اش حبس می‌کرد. راب به خود لرزید و

سفرش را ادامه داد. ماه از پس ابر بیرون آمد و او اندکی احساس آرامش کرد.

راب صداهایی غیرقابل تشخیص و کم وبیش هشداردهنده را می‌شنید. یك بار صدایی شنید که حدس زد باید صدای یکی از سگهای وحشی سرزمین بایر باشد؛ می‌گفتند این سگها گله گله در زمینهای بایر پراکنده‌اند. خوشبختانه صدا از راه بسیار دوری شنیده می‌شد. همچنان که پیش می‌رفت از زیر پایش نیز صداهایی مثل خش خش برگها و خرد شدن ترکه‌ها را می‌شنید. یك بار، تقریباً از زیر پایش، صدای خُرخُر مانندی را شنید که او را از جا پراند. گرچه بعدها یاد گرفت که هیچ چیز از جوجه تیغی ترسناکتر نیست، اما همان موقع هم به وحشت افتاد.

راب که در بین راه بارها از خود پرسیده بود کی به مرز می‌رسد، ناگهان حصار را دید. بر فراز شیبی مقابل او، نور ماه بر فلز حصار می‌تابید. با احتیاط جلو رفت. از حصاری به ارتفاع سی متر یا حتی پانزده متر خبری نبود؛ آنچه او می‌دید حدود سه متر ونیم بیشتر نبود. برای استحکام بیشتر سیم توری، حدوداً در هر سه الی چهار متر، دیرکی فلزی نصب کرده بودند. آنچه از حصار دیده می‌شد، همین بود. راب فهمید عاقلانه‌ترین راه آن است که برای بررسی سیمها تا زمان روشن شدن هوا صبر کند.

میان گودالی که کم وبیش او را از وزش باد در امان نگه می‌داشت، دراز کشید و سعی کرد بخوابد. کار ساده‌ای نبود. او که از حرکت ایستاده بود، با فشاری که نان و پنیر بر معده‌اش می‌آورد، سرمای هوا را بیشتر احساس می‌کرد. سرانجام برای گرم شدن بدنش مجبور شد از جایش برخیزد و همچنان که قدم می‌زند دستهایش را نیز تکان بدهد. همان طور که شب به انتهای خود نزدیك می‌شد به تناوب دراز می‌کشید و نرمش می‌کرد. عاقبت خسته شد و در حالی که در رؤیاهایش می‌لرزید، نزدیك به یك ساعت

خوابید. در یکی از رؤیاهایی که سبب بیدارشدنش شد، ناظم را می‌دید که در میان جیغ و داد و تمسخر مبصرها او را به داشتن چشمهای تا بـه تا و اندام جـا به جا شـده متهم می‌کرد؛ امـا او در اطرافش چیز دیگـری، نوری فراگیر و کمرنگ را هم احساس می‌کرد. سپیده دم در راه بود.

راب تکانی به خـود داد، او که گرسنه و تشنه بـود از خوابیدن روی زمین چنان ماهیچه‌هایش به درد آمده بـود که تشك سفت خوابگاه در نظرش پَر قو می‌آمد. به حصار نزدیك شد و به آن نگاه کرد، تا چشم کار می‌کرد حصار از دو سو امتـداد داشت. از یك سو مستقیم بـه شرق و از سـوی دیگر پس از پیچی که به داخل می‌خورد، به‌سوی غرب می‌رفت و از چشم پنهان می‌شد. شبکه سیمهـای توری از لوزیهـای یك و نیم سانتیمتری تشکیل شـده بود و دیرکهای فلزی نگه دارندهٔ آن نیز چندین سانتیمتر درون بلوکهای سیمانی فرو رفته بود. انتهای حصار در میان زمین، از چشم پنهان بـود. آیـا درون سیمها برق جریان داشت؟ دلش نمی‌خواست با دست آن را امتحان کند.

راب از میان شبکهٔ توری به آن طرف نگاه کرد. ظاهراً با این طرف تفاوتی نداشت؛ در دوردست چمنزاری گسترده و درختانی انبوه دیده می‌شد. زمین تا افقی نزدیك رو به بالا می‌رفت و آن سوتـر طرح مبهم تپه‌ها را می‌شد دید. از آنجایی کـه حصار بلند رو بـه شرق مأیوس کننـده‌تر از حصار رو بـه‌غرب بود، تصمیم گرفت از کنار حصار قدم زنان رو به غرب برود.

راب به منطقه‌ای رسید که در این سو درختان بیشتری روییده بود، در این قسمت بسیاری از درختها حتی تـا نزدیکی حصار هم پیش رفته بـودند. اگر یکی از آنها چنان بـه حصار چسبیده بود که می‌توانست از آن بـالا برود... یا اگـر یکی از آن نیزه‌هـای بلند و نـرم پـرش ارتفاع و تـوانایی استفـاده از آن را

داشت، به راحتی می‌توانست به آن سوی حصار برود. ولی نه نیزه‌ای در کار بود و نه توانایی استفاده از آن. راب متوجه حرکت چیزی براق و کوچك روی یکی از شاخه‌های درخت مقابلش شد. جانوری کوچك و قهوه‌ای. جانوری که در باغ وحش هم دیده بود. سنجاب.

سنجاب چند ثانیه روی شاخه‌ای نشست و چنان که خودش را بشوید یا چیزی را دندان دندان کند، دستها را جلو صورتش گرفت. سپس به سرعت به سمت تنهٔ درخت چرخید و از آن پایین آمد. وقتی سنجاب به زمین رسید، راب او را در میان علفها گم کرد. زمان زیادی نگذشته بود که دوباره جانور کوچك را دید. این بار او از توری بالا رفت و خودش را به آن سوی حصار رساند! این حرکت او یك نکته را ثابت می‌کرد. راب انگشتش را به شبکهٔ توری زد. سیم توری، فلزی سرد و بی‌خطر بود.

با این همه باید راهی برای عبور به ان سو می‌یافت. او سنجاب نبود و روی دیرکهای صاف و باریك حصار هم جاپایی برای بالا رفتن دیده نمی‌شد. پس چاره‌ای جز راه رفتن نمی‌ماند. حداقل سرمای هوا را فراموش می‌کرد. آسمان پشت سر او آبی کمرنگ بود، اما نور خورشید آرام آرام به رنگ سرخ طلایی در می‌آمد. با این همه هوا همچنان سرد بود و گُله‌به‌گُله علفهای پژمرده از هوای سرد، به چشم می‌خورد.

راب سرانجام راه حل مشکل را با مشاهدهٔ فروریختگی کوچکی زیر سیمها پیدا کرد. تپه که در پایین و بالای حصار ادامه داشت به تدریج فروریخته بود و باران نیز خاك آن را شسته و با خود برده بود. فروریختگی چندان زیاد نبود، اما زیر توری فولادی از خاك بیرون آمده بود. شکاف کوچك از دو الی سه سانتیمتر بیشتر نمی‌شد، اما برای راهنمایی او کافی بود. راب روی زمین زانو زد و مشغول گشادکردن شکاف شد. خاك نرم بود، اما کار چندان ساده هم نبود. انگشتانش از شدت سرما می‌سوخت. راب به

کارش ادامه داد. آن قدر ذرّه ذرّه زمین را کند تا به نظرش رسید می‌تواند از آن بگذرد. اما بیش از حد خوشبینی نشان داده بود و مجبور شد دوباره مشغول کندن شود.

راب بار دوم موفق شد. با زحمت خودش را به زیر سیم توری کشید و سعی کرد از میان شکاف بگذرد. وقتی نیمی از بدنش رد شد درد شدیدی در تنش احساس کرد، اما سرانجام هرطور بود از شکاف گذشت. آن‌گاه متزلزل سرپا ایستاد. اکنون دیگر در شهرستان بود.

از ارتفاع سربالایی همان طور کم می‌شد و تا نوك آن بیشتر از پنجاه متر فاصله نبود. آن بالا حتماً با این پایین تفاوت داشت. راب از تپه بالا رفت و به گرما و روشنی خورشید صبحگاهی قدم گذاشت. در آسمان بالای سرش پرنده‌ای نغمه‌سرایی می‌کرد؛ اما هرچه به آسمان نگاه کرد، پرنده را ندید. هیچ چیز در آسمان آبی دیده نمی‌شد.

راب بالای بلندی ایستاد و به اطراف چشم دوخت. در هر دو سوی او تپه‌ها ردیف شده بودند. گوی خورشید از پس تپه‌ای در شرق گذشت و با تابش مستقیم نورش به چشمان او مانع دیدن منظرهٔ مقابلش شد. نور خورشید به آرامی روی پرچینها و کشتزارها پخش می‌شد. سمت چپ او رد چرخهای گاریی به کوره راهی در دوردست می‌رسید. سمت راست... راب به سرعت خود را روی زمین انداخت. مردی به او زل زده بود.

راب فکر کرد حتماً او را دیده است. مرد باید او را که در فاصلهٔ پنجاه متری و پشت به آسمان صاف ایستاده بود، دیده باشد. اما چند لحظه گذشت و مرد حرکتی نکرد. چشمهای راب که دیگر به نور تند خورشید خوگرفته بود، به جلو و به مرد خیره شد. چهرهٔ مرد را نمی‌شد چهره گفت و از پاچهٔ شلوار سیاه و قدیمی‌اش به جای ساق پا دو قطعه چوب بیرون زده

بود. مثل یك مترسك. راب توی یکی از کتابهای قدیمی دربارهٔ مترسکها چیزهایی خوانده بود.

مترسك میان کشتزار شخمزده‌ای ایستاده بود. راب جلو رفت و به آن نگاه کرد. چشمها و دهان مترسك را روی شلغمی که مثلاً سرش بود، ناشیانه کنده بودند و لباس سیاه و کهنه‌اش را با کاه انباشته بودند. شلوار مترسك سوراخ سوراخ بود، ولی کتش با آنکه از زیر آستینها جر خورده بود بدك نبود. راب ابتدا به لباس دست زد، بعد دکمه‌هایش را باز کرد و آن را از تن مترسك پایین کشید. کاههای داخل لباس دور وبر پاهایش روی زمین پخش شد. راب گرد و خاك و حشرات داخل لباس را تکاند. وقتی آن را پوشید احساس کرد مرد و نمناك است اما حدس زد به زودی گرم خواهد شد. اگر شب مجبور می‌شد باز هم در هوای آزاد بخوابد، خیلی به دردش می‌خورد، البته لباس خیلی بزرگ بود. راب آستینهای کت را رو به داخل برگرداند. حالا گرچه آستینها روی سینه‌اش قلنبه شده بود اما راحت تر بود. مترسك بدجوری لخت شده بود؛ او اکنون تکه چوب خشکی بود که نوك آن شلغمی فرو کرده بودند. راب به دقت به سر مترسك نگاه کرد. شلغم کمی کپك زده بود، اما احتمالاً قابل خوردن بود. با این حال آن قدر گرسنه نبود که بتواند آن را بخورد.

راب به سمت شمال به راه افتاد. توی کشتزارها محصولات دیگری هم بود. در مزرعهٔ بزرگی ردیفهایی از گیاهان سبز و کوچك با گلهایی به رنگ ارغوانی دید. آیا آنها میوه می‌دادند؟ بایدمیوه‌هایشان خیلی کوچك باشد. راب ساقهٔ یکی از آنها را گرفت و از زمین بالا کشید؛ غدّه‌های سفید و تخم‌مرغی شکلی از ریشه گیاه آویزان بود. آنها را شناخت، سیب‌زمینی بود. گرچه نمی‌توانست آنها را بپزد، ولی به امید یافتن وسیلهٔ پخت وپز جیبهای کتش را با آنها پر کرد.

پاهایش از این راهپیمایی غیرعادی خسته شده بودند، اما همچنان به آنها فشار می‌آورد و تا می‌توانست از حصار دور می‌شد. گاهی کمی استراحت می‌کرد. یك بار هنگام استراحت، صدای جدیدی شنید. صدا که هر لحظه بلندتر و واضحتر می‌شد عاقبت به چیزی که در فیلمهای حماسی و تاریخی هالوویژن شنیده بود، تبدیل شد: صدای ضربه‌های سم اسبها.

راب پشت پرچینی پنهان شد. از آنجا می‌توانست کوره راه را ببیند. به‌زودی سوارانی که به سوی غرب می‌تاختند ظاهر شدند. آنها که شش نفر بودند، لباسهای سرخ رنگ نظامی با دکمه‌های طلایی و حمایل و کمربند چرمی براق به تن داشتند. آنها با تکبر وبی‌اعتنایی اسبهایشان را به پیش می‌راندند؛ راب صدای آنها را که یکدیگر را صدا می‌کردند و می‌خندیدند، می‌شنید. دوتا سگ، یکی زرد و دیگری ابلق با دهانهای باز و زبانهای سرخی که از میان دندانهای سفیدشان آویخته بود، در کنار آنها لُکه می‌رفتند. غلاف شمشیرهای آنها با سر و صدا به چکمه‌های چرمی بلند و قهوه‌ای رنگشان می‌خورد.

سواران بی‌آنکه به محل پنهان شدن او نگاه کنند به راهشان ادامه دادند و در پس پرچینهای بلند از نظر ناپدید شدند. صدای عبور آنها نیز کم کم در هوای صبحگاهی محو شد. تفنگداران پادشاه نیز هنگامی که برای نبرد با افراد کاردینال از میان کشتزارهای تابستانی نزدیك پاریس می‌گذشتند، احتمالاً به همین شکل بوده‌اند.[۱] آنچه او دیده بود ـ منظره‌ای فریبنده اما به‌سختی قابل باور ـ بیشتر به قصه شباهت داشت تا به واقعیت.

طولی نکشید که نخستین خانهٔ شهرستان را دید. خانه قسمتهای دور از هم و استخری کوچك داشت. مرغ و خروسهای خانه دانه‌های پراکندهٔ روی

۱. اشاره به رمان سه تفنگدار ـ م.

زمین را برمی‌چیدند. خانه‌ای روستایی. می‌دانست‌که در خانه غذا هست، اما جرأت نزدیك شدن به آن را نداشت. از دودکش خانه دود به آسمان می‌رفت. راب از دور شخصی را دید که از ساختمانی بیرون آمد، از حیاط گذشت و توی خانه رفت. شاید برای صرف صبحانه می‌رفت. راب دست توی جیبش کرد، یکی از سیب‌زمینیهای کوچك را بیرون آورد و آن قدر آن را با دست مالید تا خاکهایش پاك شد. راب سیب‌زمینی را گاز زد. مزهٔ ناخوشایندی داشت، اما هرطور بود آن را جوید و قورت داد. سیب‌زمینی تشنگی‌اش را کمی فرونشاند. راب سه چهار تا از آنها را خورد.

روز همچنان ادامه داشت. راب در خلال یکی از استراحتهایش کت را بیرون آورد، آن را مانند بالشی لوله کرد، زیر سرش گذاشت و به زودی به خوابی‌سنگین فرورفت. اما مدتی بعد بر اثر تابش مستقیم نور خورشید به چهره‌اش، بیدار شد. خورشید درست بالای سرش در وسط آسمان قرارداشت. راب بازهم مقداری سیب‌زمینی جوید و لنگان لنگان به راهش ادامه داد. پاهایش زخم شده بود، بعضی از تاولها ترکیده بود و گوشت پاهایش پیدا شده بود.

راب متوجه شد به این ترتیب دیگر نمی‌تواند به راهش ادامه دهد، با این حال نمی‌دانست چه باید بکند. پیش رویش ـ با اندکی تفاوت ـ کشتزار پشت کشتزار دیده می‌شد. توی برخی از آنها حیواناتی را می‌دید؛ گاوها را می‌شناخت. می‌توانست از آنها شیر بدوشد، ولی چگونه؟ به هر حال منظره آنها اعصابش را تحریك می‌کرد. در کشتزارهای دیگر مردها و ماشینهایی را می‌دید. راب تا می‌توانست از آنها فاصله گرفت، دقیقاً نمی‌دانست ماشینها چه می‌کنند. آنها سر و صدایی نداشتند و احتمالاً با نیروی سلولهای سوخت کار می‌کردند. راب با وجود محدود بودن خانه‌ها، از آنها هم دوری می‌کرد. خلوتی شگفت‌انگیز و رنج‌آور این سرزمین، یکنواخت و

کسالت‌بار می‌شد. راب به پاهای متورمش نگاه کرد. نمی‌دانست بهتر است زیر سایه دراز بکشد یا به راهش ادامه دهد؛ ولی آیا همان روز آن‌قدر بهتر می‌شد که به راهش ادامه دهد؟

ولی او چه توقعی داشت؟ او با احساس نفرت از مدرسه و با پی بردن به این مطلب که مادرش در شهرستان متولد شده و سالهای اولیهٔ زندگیش را هم در اینجا گذرانده است، به اینجا آمده بود. تصور می‌کرد کشتزارها، اماکن تولید غذا هستند، اما گویی آن‌طور که تصور می‌کرد نبود. آنچه او یافته بود ـ آنچه به نظر می‌رسید بتواند بیابد ـ تعدادی سیب‌زمینی خام بود.

راب ناامیدانه اندیشید باید خودش را تسلیم کند. یا باید تسلیم می‌شد یا از گرسنگی می‌مرد.

از دوردستها صدای شخصی برخاست. راب به سرعت به بالا نگاه کرد. در میان گُداری در انتهای کشتزار مردی روی اسبش نشسته بود. مرد بدون شك او را صدا زده بود. سمت چپ راب کشتزار دیگری و پس از آن جنگلی که چندان هم دور نبود، دیده می‌شد. اگر می‌توانست خودش را به آنجا برساند... سوار به سوی او حرکت کرده بود. راب متوجه شد فرصتی برای پوشیدن جورابها و کفشهایش ندارد. آنها را از روی زمین قاپید و به سرعت شروع به دویدن کرد.

راب از کشتزار بیرون دوید. کشتزار تا پرچین بلندی که آن را از مزرعهٔ بعدی جدا می‌کرد، حدود بیست‌متر بیشتر فاصله نداشت. کشتزار بعدی به جنگل می‌پیوست. هیچ گُداری دیده نمی‌شد، اما راب مسیر باریکی را که ظاهراً می‌توانست از میان آن بگذرد، دید. او که بوته‌های تیغ بدنش را می‌خراشیدند خودش را به درون مسیر تنگ کشید و احساس امنیت کرد. سوار مجبور می‌شد در اطراف گشتی بزند و در همین فاصله راب خودش را به جنگل می‌رساند. بدون شك به راحتی می‌توانست از دست مردی که

سوار اسب بود بگریزد. پاهایش به شدت می‌سوختند، ولی اعتنایی به آنها نمی‌کرد. تا جنگل سی متر، شاید هم کمتر فاصله داشت. دوباره صدای مرد را شنید و از روی شانه‌اش به سوی او نگاه کرد. اسب و سوار در حال پرش از روی پرچین بودند.

راب سعی کرد به پاهایش بیشتر فشار بیاورد. بیست متر، ده متر و صدای سنگین سم اسب را پشت سرش احساس می‌کرد. او به جنگل نمی‌رسید. نمی‌دانست سوار او را به زمین خواهد زد یا با شمشیر از وسط دو شقه‌اش می‌کند. ناگهان پای چپش پیچ خورد و او را روی زمین معلق کرد. راب چرخی خورد و به پشت افتاد. آنگاه همچنان که نفس نفس می‌زد صدای سم اسب را که آهسته آهسته به او نزدیك می‌شد، شنید. صدای سم اسب قطع شد. اکنون اسب بالای سرش ایستاده بود و خُرّه می‌کشید.

راب به بالا نگاه کرد. خورشید از پشت شانهٔ راست سوار به چشمانش می‌تابید و او نمی‌توانست صورت او را به وضوح ببیند. احساس کرد سوار پیراهن زیبا، آبی رنگ و یقه بازی پوشیده است. راب دنبال شمشیر او می‌گشت، اما شمشیری ندید.

اسب شروع به وُول خوردن کرد، اما سوار مانع حرکتش شد. حالا نور از زاویهٔ دیگری می‌تابید و راب می‌توانست چهرهٔ سوار را به وضوح ببیند. سوار مرد نبود. او پسری موطلایی و حدوداً هم سن خودش بود.

دخمه

سوار با چابکی از روی زین پایین پرید. او که با یك دست افسار اسب را گرفته بود، دست دیگرش را به سوی راب دراز کرد.

ـ حالت خوب است؟ بگذار کمکت کنم.

او با لحنی آرام و کاملاً متکی به نفس حرف می‌زد. راب سرپا ایستاد و خود را کمی عقب کشید. پسر افسار اسب را رها کرد و دستهایش را برای آسوده کردن راب روی بازوهای او گذاشت. سپس با شگفتی گفت: «تو پا برهنه‌ای. از پاهایت دارد خون می‌چکد. بهتر است همین جا بنشینی تا نگاهی به آنها بیندازیم.»

راب هنوز یك لنگه از کفشهایش را در دست گرفته بود. لنگه دیگر با جورابش در آخرین لحظات فرار از دستش افتاده بود. راب روی زمین نشست و پسر موطلایی نیز کنارش چمباتمه زد. موهای طلایی و پرپشت او روی سرش برق می‌زد با این حال از پشت و دوطرف، آنها را کوتاه کرده بود. وقتی پاهای راب را بلند کرد تا آنها را معاینه کند، موهایش توی صورتش ریخت.

ـ خیلی هم ناجور نشده، آنها را همین طور بالا بگیر.

سپس به سمت اسب برگشت و از بغل زین، قمقمهٔ صاف و چرمپوشی را برداشت. مقداری آب توی دستش ریخت و با آن پاهای راب را به آرامی شستشو داد: «باید پانسمانشان کنیم.»

راب گفت: «توی قمقمه چیزی باقی مانده است؟ کمی تشنه‌ام شده است.»

ـ بگیر.

راب آب را نوشید و قمقمه را برگرداند.

پسر گفت: «تو روستایی نیستی، نه؟»

راب بعدها متوجه شد «روستایی» اصطلاحی بود که هم به کارگران کشاورزی و هم به خدمتکاران اعیان گفته می‌شد.

ـ من شهریم.

پسرك خوش‌سیما به او خیره شد و گفت: «چطور اینجا آمده‌ای؟»

ـ از بالای حصار. خوب، در واقع از زیر آن.

نیازی به مخفی کاری نبود. او دیگر قادر به فرار نبود. درد پاهایش که به هنگام فرار اعتنایی به آنها نکرده بود، حالا بیشتر شده بود. راب نمی‌دانست آیا پسرك موطلایی او را به نزدیکترین قرارگاه پلیس تحویل می‌داد یا نه. اگر تحویل می‌داد چه می‌شد؟ فکر کرد آنها او را به مدرسه برمی‌گردانند، اما اهمیت چندانی به آن نداد. او از خودش که این چنین به سرعت دچار شکست می‌شد بیشتر عصبانی بود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سرانجام پسرك گفت: «اسم من مایك گیفورد[1] است. اسم تو چیست؟»

1. Mike Gifford

راب اسمش را به او گفت.

ـ تا حالا کسی را که اهل شهر باشد ندیده‌ام. آنجا چه جوری است؟

راب حرکت ناامیدانه‌ای کرد: «گفتنش مشکل است، مثل خودش است.»

ـ فکر می‌کنم همین طور باشد. چرا اینجا آمده‌ای؟

راب که سعی می‌کرد به پرسش او پاسخ بدهد، با مرگ پدرش و آنچه دربارهٔ مادرش فهمیده بود شروع کرد. از مدرسه‌اش نیز حرف زد.

مایك گفت: «پس موقع ورود به سرزمین من خیلی به تو بد گذشته است، اما اینجا آن‌قدرها هم بد نیست.» بعد به راب زل زد و گفت: «مسئله این است: حالا چه باید کرد؟»

مایك تا اینجا به نحو شایسته‌ای رفتار کرده بود. شاید توسل به او بی‌فایده نبود.

ـ فراموش کن که مرا دیده‌ای.

ـ بعد؟

ـ خودم یك کاری می‌کنم.

ـ تو مجروحی. تو که نمی‌توانی با این پاها هر روز راه بروی.

ـ می‌توانم مخفی شوم.

مایك سرش را تکان داد: «نمی‌توانی.»

لحن مایك عادی، اما قاطع بود. راب احساس نومیدی کرد و ساکت شد. پس از یکی دو دقیقه مایك گفت: «چطور زندگی می‌کنی؟ مثلاً بلدی خرگوش شکار کنی؟ بلدی پوستش را بکنی و کبابش کنی؟»

ـ نه.

مایك گفت: «پس من وضعم بهتر است.» این حرف او نه ادعا که واقعیت بود: «منظورم این است که می‌توانم شکار کنم و آن را کباب کنم؛

ولی دوست ندارم مدتی طولانی این طور زندگی کنم.»

ـ فکر می‌کنم باید یك کاری دست و پا کنم، هرچه باشد برایم اهمیتی ندارد.

ـ کم سن و سالی، نه؟ به علاوه هرکس به تو کار بدهد می‌خواهد بداند از کجا آمده‌ای. روستاییها معمولاً از روستاهایشان زیاد دور نمی‌شوند.

به نظر او که عاقلانه حرف می‌زد چنین کاری منطقی نبود. راب نیز متوجه این نکته شد.

ـ می‌خواهی مرا لو بدهی؟

مایك گفت: «باید فرصت فکر کردن داشته باشیم. فعلاً می‌توانم جایی تو را مخفی کنم... شانس آوردی که من توی خانه مانده‌ام. الان می‌بایست مدرسه باشم، ولی نیمسال تحصیلی پیش مریض شدم و هنوز هم دوران نقاهتم را می‌گذرانم. ابتدا دچار تب غُده‌ای[1] و بعد تب مغزی[2] شدم. بنابراین مدتی باید استراحت کنم.»

او به نظر بیمار نمی‌آمد؛ در واقع خیلی هم سرحال بود.

ـ شاید بتوانم توی جنگل پناهگاهی برای خودم بسازم.

مایك ابروهایش را در هم کشید و گفت: «فایده ندارد. جنگلبانها همه جا پرسه می‌زنند. من می‌توانم مخفیانه تو را به خانه ببرم، ولی خطرناك است. پدر و مادرم و سِسِلی[3] شاید پیدایت نکنند، اما خدمتکارها حتماً پیدایت می‌کنند. باید جایی بیرون از خانه پنهانت کنم. اصطبل به خاطر حضور مهترها جای مناسبی نیست.» بعد با انگشتان یك دستش بشکنی زد و گفت: «فهمیدم. دخمه‌ای که بالای درّه پیدا کردم. البته از آن دخمه‌هایی

1. glandular fever
2. brain faver
3. Cecily

که زیر ساختمانها می‌سازند، نیست ولی می‌توانیم آن را برای اقامت تو مرتب کنیم. غذا هم می‌توانم برایت بیاورم.»

آیا این نقشه عملی می‌شد؟ برای راب فرصتی بود تا تجدید قوا کند. احساس رضایت می‌کرد. اما امید زیادی به‌عملی‌شدن نقشهٔ مایك نداشت. نمی‌دانست چرا این پسرك موطلایی قصد کمك به او را دارد. آیا این یك نوع تله بود؟ هرچه بود برای او فرصتی محسوب می‌شد.

ـ برای من مهم نیست چه جور جایی است.

ـ امروز بعدازظهر کشاورزها در کشتزارهای بالایی مشغولند. بنابراین می‌توانم تو را سوار کاپیتان[1] کنم و از کنار رودخانه ببرم.

منظور مایك از کاپیتان، اسبش بود.

ـ فکر می‌کنم بتوانم پیاده بیایم.

مایك با قاطعیت گفت: «نه، من برمی‌گردم وسایلی را که‌توی راه انداختی پیدا کنم. فعلاً بهتر است کفش و جورابت را بپوشی تا ببینم بعداً چه فکری می‌توانم برای کفشهایت بکنم.»

راب کفشها و جورابش را پوشید. مایك به او نشان داد چگونه سوار اسب شود. او توضیح داد چگونه باید رکاب را بچرخاند و رو به دم اسب بایستد. وقتی راب تلاش می‌کرد سوار شود، مایك به آرامی با اسب حرف می‌زد.

انگار زین اسب از زمین خیلی فاصله داشت. به علاوه حیوان زیر بدن او بی‌قراری می‌کرد؛ مرتب این پا و آن پا می‌شد و به‌دهنه‌اش که توی دستهای مایك بود فشار می‌آورد. مایك به اسب گفت: «هی! آرام باش پسر. سخت نگیر.»

1. Capitan

اسب آرام گرفت. اما راب همچنان نگران بود.

مایك به او گفت: «دهنه را بگیر. من جلو اسب می‌روم.»

وقتی حرکت کردند و راب بالا و پایین پریدنهای سم اسب را زیر بدنش احساس کرد با خودش گفت اگر راه رفتن معمولی اسب این قدر ناراحت‌کننده باشد، پس چهارنعل رفتنش چطور خواهد بود؟

رودخانه که از میان دره‌ای کوچك می‌گذشت به یك‌سمت دره نزدیکتر از سمت دیگر بود. جاده‌ای کنار ساحلِ نزدیكِ رودخانه امتداد داشت و بالای آن را نیز درختان‌جنگلی پوشانده بودند. آنها در محلی به نزدیکی جاده رسیدند و راب متوجه شد رنگ جاده، مانند رنگ خاك، قهوه‌ای است، اما آن قدر صاف و براق است که با زمین کاملاً تفاوت دارد. او علت آن را از مایك پرسید.

ـ این جاده پلاستیکی است. سطح جاده‌های شما در شهر با اینجا فرق می‌کند؟ فکر می‌کنم فرق کند. این جاده را مخصوص اسبها درست کرده‌اند. کاملاً صاف و نرم و مناسب سم اسبها ساخته شده است.

ـ زود فرسوده نمی‌شود؟

مایك شانه‌هایش را بالا انداخت: «تا چه جور از آن استفاده کنیم. این جاده را فقط برای حرکت اسبها و گاریها درست کرده‌اند. تعمیر آن هم بسیار ساده است. برای این کار از دستگاهی که ساعتی یك کیلومتر و نیم پلاستیك روی جاده می‌ریزد و آن را صاف می‌کند، استفاده می‌کنند. ببین، فکرمی‌کنم بقیهٔ راه را باید پیاده بیایی. بیشتر از این نمی‌توانیم کاپیتان را توی درختها راه ببریم. گرچه راهی هم نمانده است.»

ـ بسیار خوب، ولی چطور پیاده شوم؟

ـ فقط یك پایت را از روی زین به‌طرف دیگر ببر.

مایك ایستاده بود و راب را که تلاش می‌کرد پیاده شود، به دقت نگاه می‌کرد: «تا اسب را می‌بندم نگهش دار.»

وقتی هر دو راه افتادند اسب خرّه‌ای کشید.

ـ می‌خواهی به من تکیه بدهی؟

راب دندانهایش را به هم ساییـد و گفت: «نه، متشکرم. حالم خوب است.»

بعضی جاها مجبور می‌شدند از زیر شاخ و برگ درختان راهشان را باز کنند. مایك معتقد بود این درهم فرورفتگی درختان به نفع آنهاست، چون احتمال آمدن دیگران از این راه را کمتر می‌کند. آن دو روی زمین مرتفعی ایستاده بودند که درختان کوچك و بزرگ و گوناگون آن درون هم فرورفته بودند. پس از ده دقیقه به فضای بازی رسیدند. مقابل آنها تپه‌ای قرارداشت که بالای آن مانند پشته‌ای سبز، از گیاهان پرتیغ و رونده پوشیده شده بود. راب دنبال دخمه به اطراف نگاه کرد، ولی چیزی ندید.

مایك پرسید: «می‌توانی بالا بیایی؟ آنجاست.»

و از میان فضای باز به نقطه‌ای که بوته‌های خار تمام می‌شد، رفت. سپس به دقت بوته‌های درهم پیچیده‌ای را از هم گشود. پشت بوته‌ها خالی بود و کوره راهی نیز به چشم می‌خورد. وقتی آدم به زحمت خودش را جلو می‌کشید پشتش به تپه می‌چسبید و از رو به رو هم بوته‌ها او را پنهان می‌ساختند.

مایك که جلو او حرکت می‌کرد، گفت: «اینجا را وقتی تس[1] دنبال خرگوش می‌دوید، پیدا کردم. تس اسم سگم است. اول فکر کردم اینجا را

1. Tess

به خلوتگاهی، چیزی تبدیل کنم، اما دنبالش را نگرفتم. فقط طوری درش را پوشاندم که کسی آن را پیدا نکند. اینجاست، رسیدیم.»

مقابل آنها شکافی دیده می‌شد. سیمانهای اطراف دهانهٔ شکاف ـ با ابعاد تقریبی یك متر در یك متر و نیم ـ فروریخته بود. راب به دنبال مایك وارد دخمه شد. هوای دخمه به علت نور اندکی که از میان شاخ و برگ بوته‌ها به داخل می‌تابید، تاریك بود. راب متوجه شد آنها درون اتاقکی سیمانی قرارگرفته‌اند. اینجا هم مانند دهانهٔ دخمه از سیمان درست شده بود.

ـ اینجا را برای چه درست کرده‌اند؟ چنین جایی توی تپه به درد کی می‌خورده است؟

ـ بیشتر قسمتهای اینجا روی تپه بوده است، ولی اکنون همهٔ آنها خراب شده و از بین رفته است. فکر می‌کنم اینجا راه خروجی دیگری برای قسمتهای بالایی بوده است. شاید اینجا محل آتشبار ضد هوایی برای سرنگون کردن هواپیماها بوده است. به هرحال هرچه بوده مال زمان جنگ هیتلر بوده است.

ـ یعنی این قدر قدیمی است؟

مایك گفت: «شاید از آن هم قدیمی‌تر باشد. آنها در جنگ قبلی هم از هواپیما استفاده می‌کردند، نه؟» بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «کمی ناصاف است. فکر می‌کنی راحت باشی؟»

ـ من راحتم.

مایك گفت: «می‌توانیم دستی به سرورویش بکشیم. الان می‌روم و کمی خرت و پرت با خودم می‌آورم. اگر صدای بالا آمدن کسی را توی جنگل شنیدی لازم نیست تند به دخمه برگردی. من موقع برگشت سوت می‌زنم.» بعد دو نُت از سوتش را برای او زد و گفت: «خوبه؟»

راب با اشارهٔ سر تأیید کرد.

راب درحالی که روی علفها دراز کشیده بود، انتظار می‌کشید. تپه و درختان جنگلی بیشترِ آسمان را پشت خود پنهان کرده بودند، اما از میانشان پرتوهای آفتاب به زمین می‌رسید. تنهایی و سکوت که با تاریکی ناآشنای جنگل درآمیخته بود، کمی او را می‌آزرد. مدتی طولانی از رفتن مایك می‌گذشت. پرتوِ آفتاب از محوطهٔ باز جا به جا شده بود و اکنون تنها کنارهٔ تپه ـ بوته های خار ـ را روشن می‌کرد. هوا رو به سردی می‌گذاشت و او از سرما لحظه‌ای به خود لرزید. نمی‌توانست بپذیرد که مایك ممکن است فکر دیگری در سر داشته باشد. چیزی در وجودش سبب اعتماد می‌شد. دو تا خرگوش از توی جنگل ظاهر شدند و او شیفته و مشتاق به تماشایشان نشست. باور کردنی نبود که او واقعاً آنجا، توی شهرستان، جایی که گیاهان شکوفه می‌کردند و جانوران وحشی در تکاپوی زندگی در حرکت بودند، دراز کشیده باشد. با این همه حضورش در شهرستان واقعیت بود و شهر ـ با خیابانهای درهم، ساختمانهای سر به فلك کشیده، اتومبیلهای برقی ـ همه به دنیای خیال تعلق داشت.

خرگوشها لحظه‌ای گوشهایشان را بلند کردند و با حرکت سریعی که به دمهای سفیدشان دادند، به داخل جنگل گریختند. راب صدای سوت‌مایك را از پایین جنگل شنید.

زیر باری که به دوش داشت، خم شده بود. بقچهٔ بزرگی را روی شانهٔ چپ گذاشته بود و ساکی را نیز به دست راستش گرفته بود. وسایل را روی علفها انداخت و گفت: «متأسفم که این قدر طولش دادم. فکر کردم هرچه می‌توانم وسایل بیشتری با خودم بیاورم.»

مایك بقچه را بلند کرد و گفت: «چند تا پتو و یك بالش. شاید بتوانم یك تختخواب تاشو هم برایت بیاورم، ولی فعلاً امکانش وجود ندارد. گرچه فعلاً از سرما تلف نخواهی شد. متأسفانه نتوانستم ملافه بیاورم.»

ـ متشکرم.

ـ پاهایت چطور است؟

ـ بد نیستند.

ـ بگذار نگاهی بیندازم.

وقتی راب کفشها و جورابهایش را بیرون می‌آورد، مایك به او نگاه می‌کرد. از تاولها دوباره خون جاری شده بود.

مایك گفت: «تا نزدیکترین آب ده دقیقه راه است. اگر تاولها را بشویی زودتر خوب می‌شوند. با این حال کمی نوار زخم بندی ضدعفونی شده هم با خودم آورده‌ام که به درد می‌خورد. شاید کمی درد داشته باشد.»

درد هم داشت. هنگامی که مایك زخمها را پانسمان می‌کرد، راب ناخودآگاه پایش را عقب می‌کشید. مایك بدون آنکه عذرخواهی کند پای راب را چسبیده بود و به دقت مشغول کارش بود. وقتی زخمها را تمیز کرد نوار زخم بندی را روی آن بست. سپس از تسوی کیف یك جفت جوراب بیرون کشید، آنها را به طرف راب دراز کرد و گفت: «اینها را بپوش.»

مایك نگاهی به جورابهای کهنه و سوراخ‌سوراخ راب انداخت و گفت: «نیازی به نگه داری اینها نیست. آنها را جایی زیر خاك چال می‌کنم. گرسنه‌ات نیست؟»

ـ دیشب کمی نان بیات و پنیر کپك زده و امروز هم مقداری سیب‌زمینی خام خوردم. ولی گرسنه هستم.

ـ خوب بازهم باید نان و پنیر بخوری. چیز دیگری پیدا نکردم. اما حداقل دیگر بیات یا کپك زده نیستند.

مایك قرصی نان و تکه‌ای پنیر را که توی پارچهٔ چیت پیچیده بود، به او داد. سپس پرسید: «چاقو داری؟»

راب به علامت نه سرش را تکان داد و مایك افزود: «تو آن‌قدرها هم

مجهز راه نیفتاده‌ای، نه؟»

لحن مایك گرچه حاکی از خوش مشربی او بود، اما نیشی از کنایه نیز داشت.

ـ فرصت تهیه وسایل نداشتم. به علاوه من روز یکشنبه که مغازه‌ها تعطیل هستند از مدرسه فرار کردم.

ـ چاقوی جیبی هم نداری؟

ـ توی شهر؟ اگر کسی خیال درگیری با پلیس را نداشته باشد با خودش چاقو حمل نمی‌کند. آنجا چاقو جزء سلاحهای تهاجمی محسوب می‌شود.

مایك که مطلب را کاملاً درك نکرده بود سری تکان داد و گفت: «بهتر است این را با خودت داشته باشی.» سپس کاردی دسته استخوانی را از کمربندش باز کرد: «بگیر. توی خانه یکی دیگر هم دارم. تا مشغول خوردنی می‌خواهم گشتی این اطراف بزنم و مقداری آب برایت تهیه کنم. یك دَبّه با خودم آورده‌ام.»

مایك دبّه را برداشت و داخل جنگل شد. راب با ولع شروع به خوردن کرد. روی نان برشته و خشك، اما درونش نرم و سفید بود؛ طعم و بوی دلپذیری داشت و از آنچه او قبلاً می‌خورد بسیار بهتر بود. پنیر نرم نیز با آن رنگ زرد طلایی‌اش همین طور بود. راب نیمی از نان و نیمی از پنیر را خورد و بقیه را توی دستمال پیچید. صدای سوت مایك را شنید و او را که با دبّهٔ پرآب نزدیك می‌شد، دید. راب با عطش آب را نوشید.

مایك گفت: «دفعهٔ بعد لیوان و خرت وپرتهای دیگر هم می‌آورم. حالا بلند شو تا وسایل را از سر راه برداریم و توی دخمه ببریم.»

وسایل را جایی که تاریکی شروع می‌شد زمین گذاشتند. در حالی که راب پتوها را باز می‌کرد مایك با چیزی شبیه چراغ لوموگلوب دستی، ولی متفاوت با آنچه در شهر بود، کلنجار می‌رفت. او فندکی از جیبش بیرون

کشید و چراغ را با شعلهٔ آن روشن کرد. روشنایی ملایمی به اطراف دوید.

راب پرسید: «این چیست؟»

مایك گفت: «این؟ چراغ نفتی. فکر نمی‌کنم شما در شهر از اینها داشته باشید. بعداً باید نفت هم با خودم بیاورم، ولی فعلاً که پُر است. بهتر است این فندك را هم نگه داری.»

فندك چندان تفاوتی با فندکهایی که توی شهر می‌فروختند نداشت؛ با این حال برخلاف آنها که سبك و براق بودند، سنگین و نقره‌ای رنگ بود.

ـ فکر می‌کنم بهتر است اتاق میانی را برای سکونت انتخاب کنی.

راهرو کوتاهتری در عقب دخمه به اتاقکی کمی بزرگتر منتهی می‌شد. گوشهٔ راهرو، پله‌هایی که به بالا می‌رفتند، دیده می‌شد. مایك چراغ را برداشت و به جلو حرکت کرد.

ـ اینجا به قسمت اصلی که برایت گفته بودم، می‌رفته است، اما فعلاً با سنگ و خاك بسته شده است. همین جا بمان. می‌روم بیرون ببینم نور چراغ از آنجا دیده می‌شود یا نه.

مایك برگشت و گفت: «کاملاً مطمئنم که چیزی دیده نمی‌شود، با این حال ضرری ندارد اگر پس از تاریکی هوا هم آن را آزمایش کنی. یکی از پتوها را هم می‌توانی به عنوان پرده آویزان کنی.»

راب با اشارهٔ سر حرف او را تأیید کرد.

مایك گفت: «حالا دیگر باید بروم. از وقتی به مدرسه نمی‌روم معلم سرخانه برایم آورده‌اند. تا حالا هم حسابی دیر کرده‌ام. تو راحتی؟»

ـ بله. از زحمتهایی که کشیدی متشکرم.

مایك حرکتی به نشانهٔ بی‌اعتنایی کرد و گفت: «فردا در اولین فرصت برمی‌گردم. مجبور نیستی تمام روز را اینجا چُندك بزنی؛ ولی وقتی بیرون می‌روی مراقب باش. مواظب باش ردّ پایی از خودت باقی نگذاری.»

بعد تبسمی کرد و افزود: «خوب بخواب.»

زمان به کندی می‌گذشت. راب از دخمه خارج شد، اما از محوطهٔ باز جلوتر نرفت. از اینکه درست هنگام ناامیدی ـ و زمانی که تصور می‌کرد صلاح او در برگشتن یا تسلیم شدن است ـ چنین پناهگاهی یافته بود، لحظه‌ای احساس غرور کرد. اما او تنها بود. گرچه این تنهایی در محوطه بازهم کم وبیش دلتنگی آور بود، اما توی دخمه، میان دیوارهای بی‌روح اتاقك و به هنگام تماشای سایه‌اش بر دیوار سخت تر بود.

تاریکی غروب از راه رسید و به سیاهی شب بدل شد. راب برای اطمینان از عدم رخنهٔ نور به بیرون، از دخمه خارج شد؛ سپس برگشت و بقیهٔ نان و پنیر را خورد. آن‌گاه فکر کرد بهتر است بخوابد. خودش را توی پتوها پیچید و چراغ را هم خاموش کرد.

راب که خیلی خسته بود و شب پیش به قدر کافی نخوابیده بود، انتظار داشت به سرعت خوابش ببرد. سفتی کف دخمه اهمیتی برایش نداشت، اما دوباره به فکر تنهاییش، درون تپه‌ای در محاصرهٔ درختان درهم و تاریك، افتاد. جانوران وحشی چه؟ با به یاد آوردن آنها خواب از چشمانش پرید. خرگوشها ترسی نداشتند، ولی جانوران دیگر چه؟ توی جنگل جانوران بزرگتر ـ مثلاً گرگها ـ پرسه نمی‌زدند؟ فکر کرد صدایی را شنیده است و گوشهایش را بیهوده تیز کرد تاصدا را دوباره بشنود و آن را شناسایی کند.

خواب از چشمانش رخت بربسته بود. دوباره چراغ را روشن کرد و به اتاق بیرونی دخمه خیره شد. هیچ چیز دیده نمی‌شد. راب ساك و دَبّه را جلو در گذاشت. البته آنها جلو خرگوشها را هم نمی‌توانستند بگیرند، اما در صورت ورود جانوری به دخمه می‌توانستند هشداری به او بدهند.

مدتی طولانی بیدار ماند، اما سرانجام به خوابی سنگین فرو رفت. براثر

فشار دستی روی شانه‌اش از خواب بیدار شد و در حالی که پلکهایش را به هم می‌زد به بالای سرش نگاه کرد. مایك بالای سرش ایستاده بود.

ـ متأسفم که مزاحمت شدم. مقداری سوسیس برایت آورده‌ام. فکر کردم شاید دوست داشته باشی تا هنوز گرمند آنها را بخوری. قهوه هم آورده‌ام. راستی دیشب چطور خوابیدی؟

اکنون دیگر هراسهای شب گذشته خیالاتی خجالت آور بود.

ـ عالی بود، متشکرم.

مایك هر روز ـ و گاهی بیش از یك بار ـ به دیدن او می‌آمد. غذا و لوازم دیگر زندگی مثلاً صابون، لباسهای تمیز، وسایل خورد و خوراك و حتی روز سوم تخت برزنتی تاشویی نیز برایش آورد. او از راب پرسید چیز دیگری احتیاج دارد.

راب گفت: «شما توی خانه کتاب ندارید به من امانت بدهید؟»

مایك شگفت زده گفت: «کتاب؟»

ـ غروبهای اینجا کمی دلتنگ کننده است.

مایك گفت: «بله. حق با توست، ولی ...» کنجکاوانه نگاهی به راب انداخت و ادامه داد: «ولی فکر نمی‌کردم توی شهر کسی کتاب هم بخواند.»

ـ همه که نمی‌خوانند.

ـ جالب است ...

ـ چه چیز جالب است؟

ـ اینکه آدم بعضی چیزها را مسلم و بدیهی بداند. چیزهایی دربارهٔ شهرها، دربارهٔ شهرستان و حتی در بارهٔ خودمان.

ـ من هم به این موضوع فکر کرده‌ام. منظورم دربارهٔ مسلم دانستن بعضی

چیزهاست. ببین، اگر مشکلی برایت پیش می‌آورد...

ـ مشکل؟ ابداً. دفعهٔ بعد تعدادی کتاب برایت می‌آورم. چه نوع کتابی دوست داری؟

ـ ماجراهای تاریخی را ترجیح می‌دهم، ولی هر چیز دیگری هم باشد، اشکالی ندارد.

مایك دو کتاب جلدچرمی و قهوه‌ای رنگ که بوی کهنگی می‌داد، برایش آورد. یکی *سفر تفریحی آقای اسپونج*[1] و دیگری *زندگی من روی رودخانهٔ زامبزی*[2] نام داشت. اولی دربارهٔ شکار روباه و دومی گزارشی از زندگی در آفریقای بدوی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بود. مدتی بعد مایك از او پرسید کتابها چگونه بودند و راب با احتیاط جواب داد: «خوب بودند.»

ـ سورتیز[3] نویسنده خوبی است، نه؟

منظور مایك نویسندهٔ کتاب سفر تفریحی آقای اسپونج بود.

راب گفت: «من چیز زیادی دربارهٔ شکار روباه نمی‌دانم. مردم هنوز هم آنها را شکار می‌کنند؟»

ـ بله، البته.

ـ تو هم آنها را شکار می‌کنی؟

مایك با سر تأیید کرد.

ـ از این کار لذت هم می‌بری؟

مایك گفت: «خیلی. صبح زود چهار نعل تاختن فوق‌العاده است.»

راب گفت: «دهها نفر اسب‌سوار با یك گله سگ شکاری دنبال

1. Mr. Sponge
2. Zambezi
3. Surtees

جانوری کوچك می‌کنند. غیر عادلانه است، نه؟»

مایك به او خیره شد و با صدای بی‌روحی گفت: «حق‌داشتی که می‌گفتی در این مورد چیزی نمی‌دانی.»

لحن انتقادی مایك به یاد راب آورد که چقدر به او وابسته و مدیون بود.

ـ حق با توست. توی شهرهای مرکزی روباه نیست.

مایك لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد خندید.

ـ نه. نباید هم باشد. ضمناً آن یکی کتاب را یکی از اجداد من نوشته است. او مُبلغ مذهبی بوده است و سرانجام هم اسقف شده است. پیرمرد پرچانه‌ای بوده است. به هرحال عجله داشتم و اینها نخستین کتابهایی بود که به دستم افتاد. همین امروز دنبال کتابهای ماجرایی خواهم گشت.

یك روز عصر راب بیش از حد معمول در جنگل جلو رفت. او که مسیر رفت و آمد مایك را کم و بیش می‌شناخت، در نهایت احتیاط و مخفی‌کاری آن قدر پیش رفت تا به حاشیهٔ کشتزاری بر فراز محوطه‌ای باز رسید.

اینجا جاده از کنار رودخانه جدا می‌شد و پس از پیچ تندی به سمت راست در آن سوی نوك تپه‌ای، یعنی دو کیلومتر دورتر، از نظر پنهان می‌شد.

گرچه تصور اینکه در چنان جای وسیعی تنها خانواده‌ای کوچك ـ مایك، پدر و مادرش و سِسِلی خواهرش ـ زندگی کنند برای راب مشکل بود، اما می‌دانست که خانهٔ آنها باید همین باشد. خانه از سنگ تیره رنگی ساخته شده بود. و چنان که بخشهای مختلف آن در دوره‌های مختلف به آن افزوده شده باشد، نقشهٔ منظمی نداشت. راب سعی کرد پنجره‌های جلو ساختمان را بشمارد، ولی موفق نشد و از آن دست کشید. پشت خانه ساختمانهای دیگری هم بود که با ساختمان اصلی شکلی مانند L درست می‌کرد. راب در خانه جنب و جوشی احساس می‌کرد. به درشکه‌ای سیاه رنگ اسبهایی با

روپوشهای زرد روشن بسته بودند. راب دید که درشکه تا مقابل در خانه آمد. زن و مردی از پله‌های در ورودی پایین آمدند. مرد که یونیفورمی آبی به تن داشت به زن کمك کرد تا سوار درشکه شود. راب از دور دست فریاد درشکه‌چی را شنید. با بالا و پایین رفتن افسار اسبها، درشکه از محوطهٔ مقابل خانه و از میان در بزرگ بیرون آمد و توی جاده ـ که از بالای تپه می‌گذشت ـ از چشم پنهان شد.

راب در دیدار بعدی با مایك، موضوع را به او گفت. مایك آن را با سر تأیید کرد.

ـ مادرم به دیدار خانوادهٔ کارپون[1] ها می‌رفت. آنها در هشت کیلومتری ما زندگی می‌کنند.

راب گفت: « خانه‌ای به این بزرگی. چطور از همهٔ آن استفاده می‌کنید؟ خیلی جادار است. »

مایك شگفت زده گفت: « خیلی جا دارد؟ نه این طور هم نیست. این فقط یك خانهٔ معمولی است. البته خدمتکارها هم همین جا زندگی می‌کنند. »

ـ چند نفرند.

خدمتکارها؟ دقیقاً نمی‌دانم. حدود بیست نفری می‌شوند. اینها کارکنان توی خانه‌اند.

ـ بیست نفر برای مراقبت از چهار نفر؟

ـ چیزی در همین حدود.

ـ چطور تحمل می‌کنند؟

ـ چطور تحمل می‌کنند؟ چیز غیر قابل تحملی وجود ندارد. آنها که

1. Carpon

زندگی بدی ندارند. کارشان کم است و امتیازشان زیاد. آنها می‌دانند که اینجا برایشان خیلی بهتر از شهر است: فضای بیشتر، غذای بهتر و روستا، در مجموع زندگی بهتر. همگی آنها شهرنشینها را تحقیر می‌کنند.

ـ شهرنشینها هم آنها را به خاطر زندگی برده وارشان تحقیر می‌کنند.

مایك با پوزخند گفت: «برده‌وار! جرئت‌داری اینها را به گادین[1]، سرخدمتکار ما بگو. ولی اگر هر دو طرف همین احساس را دارند، لابد همین طور است، نه؟ هر طرف به آنچه دارد راضی است و دیگری را تحقیر می‌کند. در مجموع نظم خوبی در همه‌جا برقرار است.»

منطق غریبی در سخنان او بود. راب دیدگاه دیگری داشت.

ـ چرا به جای اتومبیلهای برقی از اسب و درشکه، این وسایل ابتدایی حمل و نقل، استفاده می‌کنید؟ آدم در آنها نه احساس راحتی می‌کند و نه می‌تواند به سرعت حرکت کند.

ـ در مورد راحتی چندان مطمئن نیستم. در درشکه‌های جدید تجهیزات زیادی از جمله فنرهای کاملاً مناسب، نصب کرده‌اند. سواری با آنها کلی لذت دارد. اما در مورد سرعت، چرا باید عجله کنیم؟ اینجا همه وقت کافی دارند.

ـ فکر می‌کنم همین طور باشد.

با این همه راب قانع نشده بود. او دریافت که اینجا سرزمین عجیب و غریبی است و چهارچوب فکری مایك نیز برایش بیگانه است.

کم کم امکانات بیشتری در پناهگاه راب فراهم می‌شد. مایك چند تخته قالیچهٔ کهنه، یك صندلی تاشو، صندوقی که حکم میز داشت و از همه

1. Gaudion

مهمتر، چراغ خوراکپزی نفتیِ کوچکی برایش آورده بود.

حالا راب می‌توانست برای خودش چیزهایی بپزد. برای مایك هم خیلی راحت‌تر بود که به جای مواد غذایی پخته، گوشت، تخم‌مرغ و مواد خام دیگر بیاورد. راب متوجه شد تمام غذاهایی که می‌خورد با آنچه به آنها عادت کرده بود، تفاوت دارد. غذاهای اینجا بهتر و خوشمزه‌تر بود. غذایش را در اتاق دم در که هوا خیلی راحت‌تر عوض می‌شد، می‌پخت. برای احتیاط بیشتر سعی می‌کرد فعالیتهایش را به صبح زود و عصر منحصر کند. مایك برای او ماهیتابه‌ای نیز تهیه کرده بود. یك روز حدود یك ساعت پس از رفتن مایك، راب مشغول پختن تکه گوشتی شد که او برایش آورده بود.

راب مقداری سیب زمینی پخته و سرد شده را نیز توی روغن داغ ریخته بود تا کمی گرم شود. او که از ظهر تا آن هنگام جز تکه‌ای کلوچهٔ گوشتی، چیزی نخورده بود به شدت گرسنه بود. کنار چراغ زانو زده بود تا هم شاهد پختن گوشت باشد و هم عطر دلپذیر آن را بو بکشد که صدای ضعیفی را از بیرون راهرو دخمه شنید. او که دیگر کم‌کم احساس امنیت کرده بود، توجهی به این صداها از خود نشان نمی‌داد. با این حال سرش را بلند کرد. اگر مایك به دلیلی بازگشته بود باید صدای سوتش را می‌شنید. جانوری، چیزی بود؟ شاید. لحظه‌ای بعد راب صدای قدمهایی را شنید و زیر روشنایی لرزان چراغ خوراکپزی متوجه شد یك نفر بیرون در ایستاده است و به او نگاه می‌کند.

راب خشکش زد.

صدایی گفت: «پس مایك به اینجا می‌آید.»

صدا، صدایی زنانه بود.

میهمانی در باغ

زن وارد دخمه نشد اما راب چراغ را خاموش‌کرد و به دنبال اوبیرون رفت. زن در محوطهٔ باز ایستاد و او را که از میان انبوه خارها بیرون می‌آمد، تماشا کرد.

آفتاب هنوز از جنگل دل نکنده بود. زن که حدوداً چهل ساله بود، چشمانی سیاه، موهایی مشکی و قدی متوسط داشت. کت و دامنی قهوه‌ای رنگ و کفشهایی ساده و بی‌پاشنه پوشیده بود. روسری قرمز نازکی دور گردنش و چندین انگشتر توی انگشتانش به چشم می‌خورد. یکی از انگشترهای او نگینی درشت و آبی داشت.

ـ من مادر مایك هستم. می‌خواهم بدانم موضوع از چه قرار است.

لحن صدای زن اندکی خشن بود. او مانند کسانی که عادت دارند همه سؤالشان را جواب بدهند، حرف می‌زد.

راب گفت: «من فقط اینجا دارم زندگی می‌کنم. خلافی نکرده‌ام.»

زن با چشمانش او را برانداز کرد. راب متوجه بیچارگی خود شد و احساس خجالت کرد.

ـ می‌خواهم بدانم کی هستی، از کجا آمده‌ای و چرا آمده‌ای؟

راب ناشیانه و تند تند همهٔ ماجرا را تعریف کرد. زن بدون آنکه حرف او را قطع کند و یا هر جا گیر می‌کرد کمکش کند، به حرفهای او گوش داد. سرانجام از او پرسید: «بعد؟»

ـ متوجه نمی‌شوم.

ـ بعد قرار بود چه کار کنی؟ تو که نمی‌خواستی تمام عمرت را توی سوراخها زندگی کنی، نه؟

ـ باور کنید از قبل نقشه‌ای نکشیده بودم.

زن آه کوتاهی کشید و گفت: «نه، من هم فکر نمی‌کنم نقشه‌ای در کار بوده است. فکر می‌کنم بهتر است با مایك صحبت کنم.»

ـ مگر او نمی داند که...؟

ـ که من اینجا آمده ام؟ نه. نمی داند.

پس مایك او را لو نداده بود. راب از اینکه به مایك بدگمان شده بود، احساس شرمندگی کرد.

ـ شما از کجا فهمیدید؟

زن گفت: «مایك بیمار است. به تو نگفته است؟»

راب با سر جواب مثبت داد.

ـ به ما توصیه کرده‌اند مراقبش باشیم. ما هم کارهای عجیب و غریبی از او می دیدیم. خیلی از خانه بیرون می‌رفت و دیر هم برمی‌گشت. بعد مسئله گم شدن وسایل خانه پیش آمد. کارهای خانه بیشتر از آنچه احتمالاً تو و مایك تصور می‌کنید حساب و کتاب دارد. سرپرست کارهای خانه پیش من، آشپز پیش سرپرست و کارکنان آشپزخانه پیش آشپز مسئولند. وقتی یك نفر دیگر هم از مواد خوراکی استفاده کند کم‌کم معلوم می‌شود.

ـ متأسفم.

ـ مهم نیست. فقط دارم برایت شرح می‌دهم چطور متوجه شدم باید پای کس دیگری هم در میان باشد. مایك همیشه از این مسیر می‌آمد. امروز کاپیتان را که آن پایین، کنار رودخانه، بسته شده بود، دیدم. اگر قرار باشد آدم کسی را پنهان کند، اینجا بهترین جاست.

ـ شما هم اینجا را بلد بودید؟ مایك گفت خودش اینجا را پیدا کرده است. همه جا را علف پوشانده بود.

زن گفت: «بعد از بیست سال باید هم علف آن را پوشانده باشد. من دختر بچه که بودم به اینجا می‌آمدم، من و پدر مایك دخترعمو، پسرعمو هستیم.» به تمشکهای اطراف نگاهی انداخت و ادامه داد: «یادم هست اینجا زیاد می‌آمدیم.»

صدای زن کم‌کم لحن آرام و ملایمی می‌گرفت، اما دوباره به سوی او برگشت، ابروهایش را درهم کشید و گفت: «با این همه باید تصمیم بگیریم با تو چه کار کنیم. شاید بهترین کار این باشد که همین الان با من به خانه بیایی.»

ـ ولی همین جا راحتم. باورکنید.

خانم گیفورد لحظه‌ای مردد ساکت شد.

ـ فکر می‌کنم من هم اگر این همه مدت اینجا مانده بودم یك شب دیگر را هم می‌توانستم بمانم. شبها که سردت نمی‌شود.

ـ مایك چند تا پتو برایم آورده است.

زن گفت: «بله، می‌دانم. ولی فکر می‌کنی کافی باشد؟»

راب با سر جواب مثبت داد.

ـ پس حالا برو سراغ شامت. چه داشتی می‌پختی؟ بوی گوشت می‌آمد.

ـ بله گوشت بود.

ـ پس مواظب باش خوب بپزد، و در ضمن نسوزد. شب به خیر.

راب به آنچه باید می‌کرد، می‌اندیشید. نیرویی ناگهانی به او می‌گفت: تا فرصت دارد فرار کند. تا مادر مایك برمی‌گشت راب می‌توانست کیلومترها از آنجا دور شود. اکنون نه تنها از نظر جسمی و روحی بلکه از نظر وسایل گوناگونی که مایك برایش آورده بود برای زندگی سخت و پر فراز و نشیبش، مجهزتر از گذشته بود. فقط چاقویی که مایك به او داده بود کلی تغییر در زندگیش به وجود آورده بود. اگر دوباره به فرارش ادامه می‌داد خیلی بهتر از آن بود که به انتظار وقایع مسلم و بدیهی همان جا می‌ماند. مادر مایك گفته بود اوضاع نمی‌تواند به همین ترتیب ادامه یابد ـ یك نفر بزرگسال باید هم همین طور فکر می‌کرد ـ و لابد تنها حالت ممکن برگرداندن او به شهر بود.

تنها چیزی که مانع فرار او می‌شد، مایك بود. راب تنها برای کمك مادی به مایك متکی نبود. دلش می‌خواست در این باره با او صحبت کند. به فکرش رسید که به طریقی خودش را به خانه برساند و او را پیدا کند. اما این کار غیر ممکن بود. بدون تردید گیر می‌افتاد و اوضاع را از آنچه که بود هم وخیمتر می‌کرد. تازه اگر گیر هم نمی‌افتاد توی خانه‌ای به آن بزرگی نمی‌توانست اتاق مایك را پیدا کند.

هوا تخم تردید را در دلش کاشت. راب پس از شام به محوطه باز رفت و متوجه شد باران ریزی شروع به باریدن کرده است. اندکی بعد وقتی دوباره بیرون آمد متوجه ریزش سیل آسای باران شد. اگر تصمیم به فرار می‌گرفت می‌توانست صبح زود حرکت کند.

اما صبح نیز باران قطع نشد. گویی تمام شب نیز باران بی‌وقفه فروریخته بود. وقتی شاخه‌های خشك را کنار زد، دانه‌های باران بر سر و رویش ریخت. به بیرون که نگاه کرد همه جا را ـ از محوطهٔ باز گرفته تا درختان جنگل ـ خیس آب دید. راب مردد و مأیوس به دخمه بازگشت. هنوز هم فرصت فرار داشت، زیرا امکان نداشت تا پایان باران کسی از جنگل و تپه

بالا بیاید. ولی اگر فرار می‌کرد چه چیزهایی را می‌توانست با خودش ببرد؟ شاید برای زندگی سخت آماده شده بود، اما در عین حال نگران بیهودگی کارش نیز بود. همان طور که مادر مایك اشاره کرده بود زندگی در سوراخهای زمین آینده‌ای در بر نداشت.

چند ساعت بعد باران بند آمد و اندکی پس از آن آسمان آبی نمایان شد. راب وسایلش را جمع کرد و برای شستشوی آنها به سوی نهر راه افتاد. کنار نهر، صخرهٔ تاقچه مانندی مشرف بر آب، جای امنی بود. راب از کنار نهر بازمی‌گشت که صدای سوت مایك را شنید. ایستاد و به آن گوش داد. راب آهسته به راهش ادامه داد و وارد محوطهٔ باز شد. خورشید بالا آمده بود و گرمای آن رطوبت علفها را کم کم بخار می‌کرد. مایك با مادرش آمده بود.

مایك گفت: «هنوز اینجایی؟ مطمئن نبودم بمانی.»

راب نمی‌دانست جملهٔ مایك از روی نومیدی بود یا نه. اگر شب گذشته اینجا را ترك کرده بود، مایك هم با مشکلی مواجه نمی‌شد. راب سرش را تکان داد.

ـ هنوز که هستم.

مادر مایك گفت: «باید با هم حرف بزنیم.»

چهره زن زیر روشنایی روز، از آنچه او فکر کرده بود پرچین و چروکتر بود. زن صورتی متین، چشمانی گود افتاده و بینی کشیده‌ای داشت و روی گونهٔ راستش نیز خالی دیده می‌شد. لباسی محلی، مانند آنچه روز پیش به تن داشت ـ اما به رنگ آبی روشن ـ پوشیده بود. عطری که به لباسش زده بود شامهٔ راب را می‌آزرد.

زن گفت: «ادامهٔ این وضع درست نیست.»

چشمان زن سراپای راب را برانداز می‌کرد و صدای او که اندك خشونتی نیز در آن بود سبب آزردگی راب می‌شد. راب به مایك که ساکت ایستاده بود

نگاه کرد. آن گاه در حالی که می‌کوشید لحنش نشانی از رنجش او نداشته باشد، گفت: «بسیار خوب، من از اینجا می‌روم.»

ـ کجا می‌روی؟

ـ یك جای دیگر. خودم ترتیبش را می‌دهم.

زن گفت: «تو پسر بچه‌ای بیشتر نیستی. حتی شك دارم هم سن مایك باشی. به علاوه جایی برای رفتن وجود ندارد. ما در دنیای متمدنی زندگی می‌کنیم و انسانها باید خود را با آن هماهنگ کنند. برای تو بهترین راه بازگشتن به شهر است، یعنی همان جایی که از آن آمده‌ای.»

راب سرش را تکان داد: «نه.»

زن گفت: «من فکر کردم به پلیس اطلاع بدهم. به صلاح خودت است. تو آنجا مشکلاتی داشته‌ای. ولی همه‌مشکل‌دارند، همه‌جا همین‌طور است. باید می‌ماندی و عادت می‌کردی. همهٔ ما باید خودمان را وفق بدهیم.»

راب ساکت بود. و با خودش فکر می‌کرد باید تا فرصت داشت فرار می‌کرد. گرچه حالا هم تا زمانی که پلیس در جریان قرار نگرفته بود، می‌توانست امیدوار باشد. اگر می‌توانست او را متقاعد کند که چند روز یا حداقل چند ساعت دست به اقدامی نزند...

ـ دلم می‌خواهد دوباره بپرسم: «حاضری داوطلبانه برگردی؟»

ـ نه، داوطلبانه نه.

زن با حرکت آرامی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «که این طور، بسیار خوب. من و مایك دربارهٔ تو با هم حرف زده‌ایم. در واقع جر وبحث کرده‌ایم.»

آن گاه به پسرش نگاهی کرد و با تبسم گفت: «مایك با مشکل تو خیلی جدی برخورد می‌کند و می‌خواهد به تو کمك کند. اما نمی‌داند چگونه.»

راب به جر وبحث آنها فکر کرد. به نظر نمی‌رسید مادر مایك کسی باشد که به سادگی تسلیم شود. او به یاد بیماری مایك و آنچه دربارهٔ تب مغزی‌اش گفته بود، افتاد. مادر مایك احتمالاً او را عمداً آزاد گذاشته بود ـ احتمالاً این‌طور به او توصیه کرده بودند ـ تا جایی که او می‌دید مایك مشکل مغزی نداشت.

ـ اگر کمی دیگر می‌توانستم اینجا بمانم...

زن با لحنی قاطع گفت: «فایده‌ای ندارد. باید راه حل درستی بیابیم. اگر خیال نداری به شهر برگردی، باید در شهرستان زندگی کنی؛ اما چون خدمتکارها سؤال پیچت می‌کنند، نمی‌توانیم تو را پیش آنها بفرستیم. بنابراین چاره‌ای نمی‌ماند جز آنکه با خود ما زندگی کنی.»

ـ ولی من که...

ـ بله تو از اعیان و اشراف نیستی و نشانه‌های زیادی هم این را ثابت می‌کند. مثلاً حرف زدنت. باید فکری برای اصل و نسب تو بکنیم. باید داستانی منطقی بسازیم که اگر تحقیق روی صحت آن غیر ممکن نباشد، حداقل بسیار مشکل باشد. فکر می‌کنم تو باید یکی از اقوام بسیار دور ما معرفی شوی.

راب تحت تأثیر اعتماد به نفسی که در حرفهای مادر مایك بود، قرار گرفته بود. عجیب بود، اما احساس می‌کرد هر چه او بگوید همان خواهد شد.

زن ادامه داد: «رنگ چهره‌ات سبزه است. بیشتر به کسانی که در شرق زندگی می‌کنند شباهت داری. مثلاً پسر یکی از خواهرزاده‌های من در نپال که به خاطر مرگ شوهرش تصمیم گرفته است پسرش را به مدرسه‌ای در انگلستان بفرستد. نپال خیلی خوب است. پادشاه آنجا سالهاست به غریبه‌ها اجازهٔ ورود و خروج از کشورش را نمی‌دهد. به این ترتیب کسی به

اروپاییهایی که آنجا زندگی می‌کنند، دسترسی ندارد. هر اشتباهی در حرف و رفتارت را این‌طور می‌شود توجیه کرد.»

راب پرسید: «شما خواهرزاده دارید؟ منظورم خواهرزاده واقعی است.»

زن گفت: «وقتی با یك زن حرف می‌زنی باید بگویی «خانم». این مطلب حتی در نپال هم رعایت می‌شود.»

راب احساس کرد صورتش سرخ می‌شود: «متأسفم... خانم.»

ـ حالا بهتر شد. بله، دارم. یکی از خواهرزاده‌های من در نپال زندگی می‌کند. اسم او آماندا[1] است و سال گذشته شوهرش فوت کرد. بچه ندارد ولی اینجا هیچ کس در این باره چیزی نمی داند. بهتر است اسم کوچکت را حفظ کنی، اما از این به بعد تو راب پروت[2] خواهی بود نه راندال.

ـ بله! بله خانم.

البته ما همه چیز را برای پدر مایك تعریف کرده‌ایم و موافقت او را هم گرفته‌ایم؛ اما به سسلی نمی‌توانیم اعتماد کنیم. او بچه است و ممکن است ناخواسته چیزی از دهانش بپرد.

ـ مشکلات زیادی برایتان پیش خواهد آمد.

مادر مایك مشکلات را انکار نکرد و گفت: «بله، اما هر چه سریعتر یادبگیری، مشکلات ما هم ساده‌تر خواهد شد. خیلی چیزها را باید بیاموزی.»

قرار بود بگویند راب از نپال به فرودگاه لندن و از آنجا به ایستگاه هلی‌کوپترها، در شهر کوچکی به فاصلهٔ سی کیلومتری آنها پرواز کرده

1. Amanda
2. perrot

است. آقای گیفورد توضیح داد که به علت کنجکاوی ذاتی خدمتکاران، هنگام ورود راب این ظاهرسازی ضروری است. مایك او را به ایستگاه می‌برد و آقا و خانم گیفورد او را با درشکه به خانه می‌آوردند.

مایك دو اسب آورد و آن دو با هم سوار بر اسبها راه افتادند. برای راب سفری دشوار و ناراحت کننده بود. آن طور که مایك می‌گفت اسب دوم پیر و بی‌حال بود. با این همه او همچنان از سواری هراس داشت. مایك توصیه‌هایی به او کرد، اما فایده چندانی نداشت. راب متوجه شد اگر قرار است در شهرستان زندگی کند باید اسب سواری را بیاموزد؛ اما از فکر آن هم دچار تشویش شد.

راب در مجموع بیشتر از آنکه منطقی به نظر برسد، هراسان به نظر می‌رسید. او از اینکه بخت با او یار شده بود، خوشحال بود. او را نه به شهر فرستاده بودند و نه قرار بود مانند فراری تحت تعقیبی، توی سوراخ سنبه‌ها زندگی کند. به علاوه خانه، خانواده و سابقه هم در اختیارش قرار داده بودند. از این بهتر نمی‌شد.

با این حال احساسی حاکی از ناتوانی و عدم استقلال آزارش می‌داد. او کاملاً به لطف و محبت آنها متکی بود و می‌بایست خود را با مقرراتشان هماهنگ کند. با مایك مشکلی نداشت؛ اما از خانم گیفورد می‌ترسید. تصور می‌کرد آقای گیفورد ـ کسی که حتی به خودش زحمت نداده بود برای دیدن او به دخمه بیاید ـ چندان قوت‌قلبی برایش نخواهد بود. راب می‌دانست با اینکه رسماً اعلام نشده بود، ولی او دورهٔ آزمایشی را طی می‌کرد. احتمال داشت تمام اینها فریبی باشد که فقط تا زمان به مدرسه رفتن مایك طول می‌کشید. آنگاه به محض بازگشت مایك به مدرسه، آقا و خانم گیفورد او را خیلی ساده به پلیس تحویل می‌دادند.

ایستگاه هلی کوپترها نزدیك شهرکی واقع شده بود. گویی هلی کوپترها

درون مزرعه‌ای سبز و بی‌سکنه فرو می‌رفتند و از آن بیرون می‌آمدند. مایك گفت: « ایستگاه را توی گودالی مصنوعی ساخته‌اند تا به منظرهٔ کشتزار لطمه‌ای نزند. »

در شهرستان حفظ مناظر اهمیت بسیاری داشت. بیشهٔ کوچکی در یك سمت ایستگاه، توقفگاه درشکه‌ها را میان خود پنهان می‌کرد. آن دو پیش از آنکه از مسیر مارپیچی پایین بروند، اسبها را توی بیشه بستند. گرداگرد محوطهٔ فرود که دایره‌ای به قطر صدمتر بود، تاسیسات سرپوشیده‌ای به چشم می‌خورد. این تأسیسات شامل تعمیرگاههای هلی‌کوپترها، سالنهای انتظار، یك مهمانخانه، یك رستوران و فروشگاه کوچکی بود که کالاهای محدودی به مسافران می‌فروخت. عده‌ای روی مبلهای نرم نشسته بودند و عده‌ای دیگر ـ زنها با لباسهای بلند ومردهابا لباسهای تیره و چسبان ـ در اطراف پرسه می‌زدند.

مایك گفت: « این حمام است. می‌توانی همین جا خودت را بشویی. من دیگر باید بروم. تا نیم ساعت دیگر پدر و مادرم می‌رسند. من اسبها را به خانه بر می‌گردانم. کاری که نداری؟»

راب سرش را تکان داد: « نه. »

حمامی موسفیدی با لباس فُرم و دکمه‌های نقره‌ای، رختکن را به او نشان داد. توی حمام چندین آینهٔ تار با قابهای چوبی تیره دیده می‌شد. از شیرهای برنجی حمام، آب‌گرم بخارکنان توی وانی از سنگ‌مرمر می‌ریخت. راب پس از شستشو، توی آینه به خودش نگاه کرد. لباسی که به او داده بودند، کاملاً اندازه‌اش بود. پارچهٔ لباس با پارچه‌های شهر به خوبی رقابت می‌کرد.

انعام دادن به حمامی برای راب جالب بود؛ اما جالبتر از آن وقتی بود که پیرمرد انعام را پذیرفت و دستش را به لبهٔ کلاهش زد. این انعام را مایك به او

داده بود تا به حمامی بدهد. راب احساس کرد باید کم کم به این چیزها عادت کند. آن گاه به انتظار ورود گیفوردها از در حمام بیرون رفت.

توی خانه حتی از بیرون آن هم جالبتر بود؛ جای زیاد، اتاقهای فراوان و کف چوبی و براق. به نظر می‌رسید تمام مبلها به صد سال پیش تعلق داشته باشند. مایك تأیید کرد که سن بیشتر مبلها همین حدود است. در شهرستان درودگران ماهری بودند که نمونه‌هایی کاملا مطابق نمونه‌های قدیمی می‌ساختند، اما بیشتر آنچه توی خانه بود از قدیم، به صورت موروثی به آنها رسیده بود. روی دیوارها را به جای پودر رنگارنگ پلاستیك، کاغذهای تزیینی وبرجسته و نرم پوشانده بود. توی گلدانها و پیاله‌ها گلهای خوش‌رنگ ـ گلهای واقعی، نه مصنوعی ـ جلوه‌گری می‌کردند. خانم گیفورد هر روز صبح از باغچه گل می‌چید و توی گلدانها می‌گذاشت. نقاشیهایی که توی قابهای تزیینی به دیوارها آویخته بود، تصاویر رنگ پریدهٔ زنان و مردانی بود که لباسهایی قدیمی به تن داشتند. راب حدس زد آنها باید اجداد مایك باشند. در طبقهٔ دوم آن قدر اتاق بود که به نظر غیر قابل شمارش می‌آمد. یکی از این اتاقها را که به اتاق مایك چسبیده بود و با آن حمام مشترك داشت، در اختیار راب گذاشتند. اتاق مبلمان ساده و دلنشینی داشت و پنجرهٔ آن از بالای چمنها به سوی رودخانه گشوده می‌شد. وقتی یکی از خدمتکارها او را به اتاقش برد، آتشی از چوب در بخاری بزرگ و هیزمی اتاق می‌سوخت. آتش گه گاه جزجز صدا می‌کرد و بوی تند دود از آن برمی‌خاست. راب ایستاده بود و به آتش نگاه می‌کرد که مایك در زد.

ـ اوضاع رو به راه است؟

راب گفت: «بله.» بعد به چراغ لوموگلوبی که بالای تخت به دیوار

نصب شده بود، اشاره کرد و ادامه داد: « فکر می‌کردم شما از چراغهای نفتی استفاده می‌کنید. »

ـ از آنها در طبقهٔ پایین استفاده می‌کنیم؛ ولی توی اتاق خوابها و اقامتگاه خدمتکارها از آنها استفاده نمی‌شود.

ـ چرا؟

ـ خوب ... همه همین کار را می‌کنند. این رسم مردم اینجاست.

راب باید می‌آموخت که « رسم » کلمه‌ای است که بسیار به کار می‌رود و معمولاً بدون چون و چرا هم پذیرفته می‌شود. با این حال پرسید: « چرا آمیخته‌ای از هر دو؟ چرا همه چیز به سبك گذشته‌ها یا به سبك جدید نیست؟ »

مایك مکثی کرد: « من واقعاً تا به حال به این مسئله فکر نکرده‌ام. همان‌طور که گفتم این رسم است. بعضی چیزها استفاده می‌شود وبعضی‌ها هم نمی‌شود. مثلاً ماشینها را ببین. ما ماشین راهسازی داریم و کشاورزان هم در کشتزارها از ماشین استفاده می‌کنند. خدمتکارها برای نظافت از دستگاههای جدید استفاده می‌کنند. گرچه عده‌ای از مردها ـ احتمالاً بیشتر آنها ـ با تیغ و آب و صابون ریششان را می‌تراشند، ولی پدرم از ریش‌تراش برقی استفاده می‌کند. هیچ قانون حتمی و اجباری در این موارد وجود ندارد. خُب آدم خودش می‌فهمد چه چیز مناسب است. »

ـ هالوویژن چه؟

مایك چهره‌اش را در هم کشید و گفت: « خدای من، نه! » بعد دستش را روی شانهٔ او گذاشت و گفت: « به زودی با آن هم آشنا می‌شوی. »

آقای گیفورد، آدمی کم حرف و کم و بیش پر اُبهت بود. موقع صحبت

آن‌قدر مختصرحرف می‌زد که راب ابتدا علت‌آن را نارضایتی‌او تصور می‌کرد. بنابراین سعی کرد تا می‌تواندخودش را از سر راه او کنار بکشد. با توجه به سرگرمی آقای گیفورد که بیشتر وقتش را توی گلخانه به پرورش درختان مینیاتوری می‌گذراند، راب راحت‌ترمی‌توانست‌خودش را از او دور نگه دارد.

حدود یك هفته پس از ورودش به خانه، یك روز راب گلخانه را خالی یافت. دلش را به دریا زد و داخل شد. مایك پیش دکتر خانوادگیشان بود. دکتر که کیفش را به زین اسبی سیاه و با شکوه بسته بود، برای معاینهٔ مایك به خانهٔ آنها آمده بود. توی گلخانه قفسه‌هایی پر از گلدان درختان کوچك و دورنمایی که در آن جویبار باریکی از درون درختان بلوط، صنوبر، افرا، هلو و راش جریان داشت، دیده می‌شد. جویبار سرانجام به دریاچه‌ای محصور در میان شاخه‌های سرنگون درختان بید مجنون، می‌ریخت.

جویبار کشش ویژه‌ای داشت. صدای وزوز ضعیفی بدگمانی راب را تقویت کرد؛ پمپی برقی آب را به گردش درمی‌آورد. این نیز می‌بایست یکی از موارد دیگری باشد که صنعت اجازهٔ ورود به آن را یافته بود. راب کم‌کم به نکات‌تازه‌ای دست‌می‌یافت. دستگاههای ویژهٔ نظافت می‌بایست در اتاق خواب و حمام و اقامتگاه خدمتکاران نگه داری می‌شد. هر جا این دستگاهها اجازهٔ ورود به خانه می‌یافتند، می‌بایست به منظور خاصی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. پمپی نیز که در دورنمای کوچك به کار رفته بود، از همین قانون پیروی می‌کرد. راب صدای باز شدن در را از پشت سرش شنید و هراسان برگشت تا شاهد ورود آقای گیفورد باشد.

ـ من به چیزی دست نزدم آقا. فقط داشتم تماشا می‌کردم.

آقای گیفورد پرسید: «به بونسایی[1] علاقه‌مندی؟»

۱. Bonsai، گیاهان بلندی (مثلاً درختان) که در گلدان کاشته می‌شوند و برای آنکه به صورت کوچك و مینیاتوری باقی بمانند به شیوهٔ خاصی پرورش داده می‌شوند.

ـ این درختها را می‌گویید؟ بله، ولی من تا به حال از این درختها ندیده‌ام.

این جمله بند زبان آقای گیفورد را گشود و کم گویی از وجودش رخت بربست. حرفهایش هنوز هم مختصر بود؛ اما هنگام توضیح دادن از سرعت کافی برخوردار بود.

راب فهمید علت کم حرفی آقای گیفورد، بیش از آنکه نارضایتی باشد، کمرویی است. او روشهای متفاوت تکثیر گیاهان، اعم از کاشتن دانه، قلمه زدن و خواباندن ساقه را به راب نشان داد. به اعتقاد او کاشتن دانه بهترین، اما کندترین روش بود. ریشه‌های خوبی که با کاشتن دانه به وجود می‌آیند با هیچ روش تکثیر دیگری به وجود نمی‌آیند. ریشه، پایه و اساس بونسایی خوب است. در زمستان و هنگام تعویض گلدان باید آنها را با دقت فراوان مرتب و منظم کرد. بعد نوبت به سرشاخه زدن و هرس کردن می‌رسد که البته اولی را همیشه باید به دومی ترجیح داد. وقتی با شست و انگشت‌اشاره یا انبرکی کُند، سر شاخه‌ای را بگیرید اثری از خود به جا نمی‌گذارد، اما وقتی شاخه‌ای را هرس می‌کنید ته مانده آن به شکوهِ طبیعی درخت لطمه می‌زند.

سپس نوبت به پرورش گیاه می‌رسد. وقتی شیرهٔ گیاه به حرکت درمی‌آید، می‌توانید شاخه یا تنه را با بستن به حائل یا انداختن روی سیمهای سفت و یا آویختن وزنه، خم و راست کنید. وقتی برای پایین آوردن شاخه‌ای به آن وزنه‌ای می‌آویزید، برای جلوگیری از در آمدن ریشهٔ گیاه، استفاده از وزنهٔ همانندی در جهت مخالف ضروری است. او درخت بلوطی را به راب نشان داد که تنه‌اش از میان شکافته و از دو سوی گلدانش آویخته بود.

آقای گیفورد سرش را تکان داد و گفت: «فقط پنج سال دارد. غیر از کارهایی که گفتم و کشش فراوان کار دیگری برایش نمی‌کنم. همیشه فکر

می‌کنم غیرطبیعی است . برای همین هم با بقیه تفاوت دارد . »

راب از میان گلخانه گذشت . آقای گیفورد به دورنمای مصنوعی اشاره کرد و گفت : « نوك تپه را می بینی؟ ظاهراً بادی در حال وزیدن است . البته از غرب . درست همان جا به درختها می‌خورد . می‌بینی همه از باد خم و به یك طرف کج شده‌اند . البته هرگز بادی در کار نبوده است ، حتی نسیمی هم نوزیده است . همهٔ این کارها را با پرورش گلدانی گیاه انجام داده‌ام . »

ـ خیلی واقعی به نظر می‌رسد .

ـ واقعی است! واقعی نیست؟ خوشحالم که این قدر علاقه‌مند هستی . هر وقت دوست داشتی به اینجا بیا . اگر بخواهی می‌توانی خودت هم دست به کار شوی .

راب از او تشکر کرد .

آقای گیفورد گفت : « اگر بخواهی زود به نتیجه برسی ، باید از روش خواباندن گیاه استفاده کنی ، شما جوانها همگی بی‌صبرید . خواباندن به روش چینیها بسیار ساده است . به جای پایین آوردن شاخه روی خاك ، خاك را روی شاخه بالا می‌بریم . برای این کار شاخه‌ای را انتخاب می‌کنیم . بعد پوستهٔ محلی را که می‌خواهیم ریشه کند ، شکاف می‌دهیم . سپس یك مشت خزهٔ مرطوب به اطراف محل بریدگی می‌بندیم . شاید یکی دو سالی طول بکشد تا ریشه ببندد ، اما در عوض درختی خواهی داشت که رشدش ده برابر بیشتر از رشد روش کاشتن دانه است . این یکی را اینجا ...

برآمدن از پس سِسِلی ، خواهر مایك ، کار مشکلی نبود . او دخترکی یازده‌ساله ، لاغر و سبزه بود که فقط رنگ آبی چشمانش به مایك شباهت داشت . سِسِلی دختر پرحرفی بود که با افراد خانواده ، خدمتکاران و حتی

سگ و گربه‌های دور و بر خانه پرچانگی می‌کرد.

صدای دلنشین، بلند و خوش آهنگی داشت. کنجکاویهایش بود که کمی راب را به زحمت انداخت. او از دیدن پسرخالهٔ جدیدش هم خوشحال و هم متعجب شده بود. سسلی دلش می‌خواست از تمام زندگی راب سر دربیاورد. خانم گیفورد او را به خاطر پرسشهای خصوصی سرزنش کرد، اما راب از نگاه سرکش سسلی می‌فهمید که سرزنش او بی‌فایده است. بالاخره جایی گیرش می‌آورد و دوباره سؤال پیچش می‌کرد.

کتابخانه به کمك راب آمد. محل نگهداری کتابها، اتاقی بود به ابعاد پنج متر در هشت متر. سقف اتاق پر از گل و بته و دیوارهای آن تا زیر سقف از قفسه‌های شیشه‌ای کتاب پوشیده شده بود. قفسه‌ها همگی پر از کتابهایی بود که اغلب جلدهایی چرمی داشتند. توی قفسه‌ها هزاران کتاب چیده شده بود و این مقدار که فقط مورد استفادهٔ خانواده‌ای کوچك بود از مجموعهٔ کتابهای کتابخانهٔ عمومی هم بیشتر بود.

راب در کمال شگفتی و رضایت آنجا را محل مناسبی برای خود یافت. ظاهراً هیچ یك از افراد خانواده از کتابخانه استفاده نمی‌کردند و او می‌توانست با خیال راحت هرچه می‌خواست مطالعه کند. راب اغلب هنگامی که مایك پیش معلم‌سرخانه‌اش درس می‌خواند، به کتابخانه می‌رفت. توی یکی از صندلیهای راحتی، کنار یکی از پنجره‌های بلند و نوك‌تیز می‌نشست و ساعتها مطالعه می‌کرد.

با وجود تنوع کتابها، چیز مشترکی در آنها دیده می‌شد: هیچ کدام تاریخ چاپشان طی مدت سی چهل سال اخیر نبود. توی کتابها تأکید زیادی بر انجام ورزشها و فعالیتهای روستایی شده بود؛ میان آنها کتابهای زیادی دربارهٔ ماهیگیری یا پشه، شکار و تمام جنبه‌های مراقبت از اسبها و نحوهٔ سوار شدن بر آنها به چشم می‌خورد. علاوه بر آنها کتابهای زیادی نیز

دربارهٔ شرح حال گذشتگان ـ خاطرات زمینداران و کسانی که در روزگار مستعمرات در خارج از کشور زندگی کرده بودند ـ دیده می‌شد. این موضوع راب را به فکر انداخت تا به آثاری دربارهٔ نپال مراجعه کند. چندین کتاب در این باره یافت، همه را به دقت مطالعه کرد و نکاتی را به حافظه‌اش سپرد. حالا اگر سسلی دوباره به او پیله می‌کرد، می‌توانست جوابش را بدهد.

کتابهای مرجع حداقل پنجاه و گاهی صد سال از تاریخ چاپشان می‌گذشت؛ اما طبق گفتهٔ خانم گیفورد، این هم بخشی از دنیایی بود که قرمانروایانش تصمیم به حفظ قدمت خود گرفته بودند؛ بدین ترتیب انسان امیدوار می‌شد که در آنجا تغییرات‌چندانی رخ نداده است. راب برای سسلی از دهکده‌هایی که به اطراف تپه‌ها چسبیده بود و از قله‌های برفی و با شکوه هیمالیا که بر آنها مسلط بود، حرف زد. از گاوهای نری که کشتزارهای سنگی را شخم می‌زدند، از گاوهای تبتی ،از بهار و گلهای رنگارنگ ـ فرفیونهای‌سرخ، همیشه‌بهارهای بنفش و تاتوره‌های گل شیپوری، که دل زمین را می‌شکافتند و غنچه می‌زدند ـ از تابستانهای سوزان و از زمستانهای یخبندان برایش حرف زد.

سسلی با شادی دستهایش را به هم زد و گفت: «چه جالب! چطور دلت آمد آنجا را ترك کنی ؟»

مایك بعدها در حالی که لبخند می‌زد به او گفت: «حرفهایی که دربارهٔ زندگی در شرق برای سیس[1] گفته بودی تأثیر زیادی روی او گذاشته است. اصرار داشت همه را برایم تعریف کند.»

ـ شاید کمی زیاده روی کرده ام.

ـ به هرحال متقاعدش کرده‌ای. همه را خودت سر هم کردی ؟

۱. Ciss، مخفف سِسلی ـ م.

راب دربارهٔ کتابهایی که یافته بود حرف زد. مایك سری تکان داد و گفت: «چه فکر خوبی.»

راب پرسید: «چرا توی کتابخانه کتابهای جدید نیست؟ می‌دانم که در شهرها دیگر کتاب چاپ نمی‌شود، ولی اینجا که وضع فرق می‌کند. منظورم این است که کتابخانه‌های شما خیلی قدیمی اند.»

ـ فکر می‌کنم قبلاً آن قدر کتاب چاپ شده است که برای خواندن آنها یك عمر وقت لازم است، ولی کارهای دیگری هم هست که باید انجام داد. لابد بیشتر از اینها به دردمان نمی‌خورد.

ـ یعنی الان هیچ‌کس کتاب نمی‌خواند؟

مایك با بی‌علاقگی گفت: «البته عده‌ای شعر می‌گویند یا مقاله می‌نویسند، اما آنها را چاپ نمی‌کنند. فقط چند نسخه‌ای، آن هم اکثراً به‌صورت دست‌نویس، بین دوستانشان توزیع می‌کنند. خیلی قشنگند.»

راب با آقای گیفورد، مسلی و البته مایك مشکلی نداشت، اما با خانم گیفورد و خدمتکارها راحت نبود. گاهی خدمتکارها حتی از خانم گیفورد هم بیشتر او را نگران می‌کردند. او نمی‌توانست حرف شنوی آنها را برای خود توجیه کند. راب احساس می‌کرد گرچه آنها حقیقت را حدس می‌زدند و منتظر فرصت بودند تا به او بگویند، اما پشت سرش نیز به او می‌خندیدند.

مثلاً هَری[1] سیرآخور خانواده یکی از آنها بود. او بدون کوچکترین تردید و اعتراضی عدم توانایی کامل راب در اسب سواری را پذیرفته بود و به او آموزش سوارکاری می‌داد. هری آدم سختگیری بود که بدون کوچکترین گذشتی ضعفها و اشتباههای او را به رخش می‌کشید. وقتی به میدان

1. Harry

اسب‌سواری می‌رفتند لحن او تند و گاهی خشمناك می‌شد. راب حتی زمانی که حق با هری بود از او می‌رنجید. او از تغییر لحن هری پس از آموزش سوارکاری متعجب بود.

هری که پاهای کج و کوله‌ای داشت و از پدر راب هم پیرتر بود، او را «ارباب راب» صدا می‌زد و موقع سلام، دستش را تا کاکل سرش بالا می‌برد. مایك هیچ چیز عجیب و هیچ تضادی بین این دو برخورد نمی‌دید؛ اما راب قادر به درك آن نبود.

خانم گیفورد نیز مشکل دیگری بود. او با راب رفتاری بسیار محبت‌آمیز داشت، اما راب نمی‌توانست به برخورد او مطمئن باشد. فهمیده بود که رفتار خانم گیفورد تأثیر واقعاً مهمی دارد. در واقع آقای گیفورد به عنوان رئیس خانواده مورد احترام بود، اما تصمیم‌گیری در امور خانه را کاملاً به خانم گیفورد سپرده بود و در نتیجه نمی‌دانست همسرش چه تصمیمی برای راب خواهد گرفت. احتمالاً خانم گیفورد قبلاً تصمیمش را گرفته بود، اما آن را زیر سرپوش رفتار آرام و متین خود پنهان می‌ساخت.

خانم گیفورد هر روز مقداری از وقتش را به راب اختصاص می‌داد تا شیوه‌های رفتاری مناسب را به او بیاموزد. این شیوه‌ها بسیار متنوع بودند: چگونه خانمها را مورد خطاب قرار بدهد، چگونه وارد اتاق شود، چگونه قدم بزند یا تعظیم کند، چگونه بخورد و بیاشامد و در گفتگوهای مؤدبانه چه باید بگوید و چه نباید بگوید. او اشتباههای راب را اصلاح می‌کرد و خطاهای روز گذشته را نه با خشم و خشونتِ میرآخور، بلکه با چنان خونسردیی که سبب تشویش بیشترش می‌شد، به او گوشزد می‌کرد. گاهی که به او لبخند می‌زد و او را به دلیلی تشویق می‌کرد، تصور می‌کرد خانم گیفورد او را دوست دارد؛ اما در موارد دیگر مطمئن بود خانم گیفورد به عنوان مزاحم از او بدش می‌آید. راب هنگام دیدار از او که توی اتاق نشیمن

کوچك می‌نشست و گلدوزی می‌کرد، به هراس می‌افتاد. با این حال عجیب بود که برای دیدار او لحظه شماری می‌کرد. تعریفهای خانم گیفورد از او برایش نشاط‌آور بود.

یك روز عصر خانم گیفورد به او گفت مدرسه‌ای که مایك پاییز به آن برمی‌گردد، او را هم پذیرفته است.

ـ حالا حتماً باید به مدرسه بروم خاله مارگرت[1]؟

ـ البته. این دلیلی است که ما برای آمدن تو از نپال به اینجا عنوان کرده‌ایم.

راب که موضوع را فراموش کرده بود، ساکت شد و به فکر فرورفت. شیوهٔ دیگری از زندگی که باید به آن عادت می‌کرد: مشکل، پشت مشکل. گویی پایانی برای آنها وجود نداشت.

خانم گیفورد که گویی افکار او را می‌خواند، گفت: «تصور نکن کار ساده‌ای است، راب. اگر قرار باشد مثل ما زندگی کنی، باید خیلی تلاش کنی، خیلی زیاد.»

او را به عدهٔ زیادی، به همسایه‌ها، دکتر خانوادگی و دامپزشك که برای معاینهٔ اسبی لنگ آمده بود، معرفی کردند و او با همهٔ آنها آشنا شد. ابتدا کمی دستپاچه می‌شد، اما با مایك و با خانم گیفورد به دادش می‌رسیدند. پس از سه هفته که از اقامتش با خانوادهٔ مایك می‌گذشت، آزمایش سخت‌تری به وقوع پیوست: گیفوردها در باغشان میهمانی دادند.

یکی از سرگرمیهای عمدهٔ اعیان، برگزاری جلسه‌های میهمانی بود. پیش از آن بارها در خانه گیفوردها جلسه‌های عصرانه برای صرف نوشابه یا

1. Margaret

شام برگزار شده بود که او و مایك به دلیل سنشان، اجازهٔ شرکت در آنها را نداشتند؛ اما میهمانی باغ گرچه عصرها برگزار می‌شد، بچه‌ها هم اجازهٔ شرکت در آن را داشتند. در این میهمانی قرار بود بیش از دویست نفر شرکت کنند.

در صورت امکان قرار بود میهمانی در هوای باز برگزار شود. چندین روز هوا ابری و سرد و بارانی بود، اما سرانجام ابرها از آسمان رفتند و هوا آفتابی شد. میان چمنها چادر بسیار بزرگی برپا کردند و درست پیش از ساعت سه بعد از ظهر درشکه‌ها کم کم از راه رسیدند.

راب کنار اعضای خانواده ایستاده بود و با ورود میهمانها به آنان معرفی می‌شد. آنها همگی لباسهای زیبایی پوشیده بودند. خانمها لباسهایی از حریر و ابریشم مواج به تن داشتند و کلاههای فانتزی شاد و بزرگی نیز بر سر گذاشته بودند. مردها لباسهای بلند، کلاههای دراز و خاکستری و جادکمه‌هایی گلدوزی شده داشتند. هنگام نزدیك شدن افراد، خانم گیفورد دستورات کافی به او می‌داد، او نیز مقابل آنها اندکی سرش را خم‌می‌کرد، سپس همان طور که به او یاد داده بودند با آنها دست می‌داد و به اظهار نظرهای آنها با تبسم جواب می‌داد.

پس از آنکه همه آمدند، او را از ایستادن در مقابل در معاف کردند؛ اما می‌بایست در میهمانی و با جمعیت بماند. در میدان اسب سواری و پرش با اسب، نمایش کوچکی ترتیب داده بودند. راب، مایك را دید که سوار بر کاپیتان در نوبت چهارم جا گرفته بود. او از روی موانع می‌پرید و تماشاچیان هلهله‌کنان او را تشویق می‌کردند. مایك در جواب، کلاه سوارکاریش را از سربرمی‌داشت. راب در حالی که او را تماشا می‌کرد به او غبطه می‌خورد. این غبطه نه به خاطر موفقیت او، بلکه به دلیل تعلق کامل او به این محیط بود. راب هر قدر می‌آموخت و هر قدر رفتار آنها را تقلید می‌کرد، باز هم به

خوبی می‌دانست که همواره خارج از دنیای آنها قرار دارد و یك بیگانه است.

جمعیت از اطراف میدان سوارکاری به سوی چادر بزرگ راه افتادند و راب نیز همراهشان رفت. ورزشهای دیگری مانند تیراندازی و قایقرانی در رودخانه نیز در برنامه گنجانده شده بود. راب به لیموناد‌هایی می‌اندیشید که برخلاف لیموناد‌های شهر از لیموهای واقعی درست شده بود.

در میان جمعیت دو نفر یکی میان سال و دیگری کاملاً پیر، دیده می‌شدند. مرد میان سال که هیکلی چاق و تنومند، سبیلی مجعد و شکافی در چانه داشت، نخستین کسی بود که او را به اسم صدا کرد. راب او را شناخت. خانم گیفورد او را سِر پِرسی گرگوری[1]، فرماندهٔ نظامی شهرستان و یکی از شخصیتهای مهم، معرفی کرده بود. نفر دوم قدی بلندتر و موهایی کاملاً سفید داشت. راب کم و بیش به خاطر آورد که او یکی از افراد گروهی است که از جبهه برگشته‌اند. راب تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «با من امری داشتید، آقا؟»

سِرپرسی سرش را به سمت رفیقش تکان داد و گفت: «این همان پسر است هارکورت! پسر خواهرزادهٔ مگی گیفورد.»

هارکورت هم سرش را تکان داد. چشمان زیرك او از پشت عینك حاشیه طلایی‌اش به راب دوخته شده بود. در شهرستان استفاده از لنزهای چشمی بین مردم مرسوم نبود.

هارکورت لبخند بی‌مزه‌ای زد و گفت: «سرپرسی می‌گوید از نپال آمده‌ای. دنیای کوچکی است. من وقتی جوان بودم مدتی آنجا زندگی می‌کردم. البته سالها از آن موقع گذشته است.»

1. Sir Percy Gregory
2. Har court

راب امیدوار بود در برابر آنها خودش را نبازد. به دنبال خانم گیفورد به‌اطراف نگاه کرد، ولی او را نیافت. راب متوجه شد دو مرد دارند او را تماشا می‌کنند و سعی کرد لبخند بزند.

هارکورت گفت: «البته با بیش از صد و سی کیلومتر مربع مساحت، کشور بزرگی است.»

راب مؤدبانه گفت: «بله، آقا.»

احساس آرامشی که به او دست داد چندان دوامی نیافت.

هارکورت پرسید: «همسایه شما کیست؟»

راب نومیدانه سعی کرد آنچه را که در کتابها خوانده بود، به یاد آورد. متأسفانه مدتی مطالعه دربارهٔ نپال را قطع کرده بود. با این همه جواب داد: «کاتماندو.[1]»

هارکورت گفت: «یك سال آنجا بودم. تو دنینگ[2] ها را می‌شناسی؟»

راب به‌سرعت اندیشید بهتر است بگوید نه، وگرنه آشنایی با یك نفر به آشنایی با عدهٔ دیگری خواهد انجامید و مشکلات بیشتری را به دنبال خواهدآورد. اما وقتی هارکوت ابروهایش را درهم کشید و گفت: «عجب. این خانواده صدها سال است که در نپال زندگی می‌کنند»، راب به اشتباه خود پی برد.

هارکورت همچنان که دربارهٔ کاتماندو حرف می‌زد گاهی چیزهایی از او می‌پرسید و او نیز می‌کوشید به بهترین نحو به آنها پاسخ بدهد. با این همه احساس می‌کرد به خوبی از پس پرسشهای او برنمی‌آید. لحن هارکوت انتقادآمیز بود و راب که احساس می‌کرد سرپرسی با بدگمانی به او نگاه می‌کند، دستپاچه شد و زبانش به لکنت افتاد.

1. Katmandu
2. Denning

هارکورت گفت: «به لهجه‌اش توجه کرده‌ای؟»

سرپرسی پاسخ داد: «غیرعادی است.»

راب خودش را برای هر پیش‌آمد ناگواری آماده کرد. احمقانه بود که تصور کند می‌تواند از چنگ آنها فرار کند. اما نمی‌دانست آنها همان موقع پلیس را برای دستگیری او می‌فرستادند یا تا پایان میهمانی صبر می‌کردند.

هارکورت گفت: «خیلی غیر عادی است.» سپس از شادی خنده‌ای سرداد و گفت: «مثل نپالیها تودماغی حرف می‌زند. دامبو[1] دنینگ پیر هم همین طور حرف می‌زد. فکر می‌کنم او مرده است و پسرش هم از آنجا به جای دیگری رفته است.» بعد سرش را تکان داد و افزود: «مردم فراموشکار شده‌اند.»

سرپرسی گفت: «همین‌طور است.» سپس با سر راب را مرخص کرد و گفت: «برویم ببینیم فنجانی چای گیرمان می‌آید یا نه.»

1. Dumbo

انقلابیها

تابستان خوبی بود. روزها با آسمان آبی و هوایی گرم از پی هم می‌رسیدند. معمولاً صبحها هوا مه‌آلود بود، اما پس از یکی دو ساعت خورشید هوا را از مه پاك می‌کرد و تا غروبی آرام، زمین را با حرارت خود می‌سوزاند. یکی دو بار ابرها در هم فرورفتند، صدای غرش رعد برخاست، باران کوتاه و سیل آسا فروریخت و زمین پاك و تمیز گشت. هیچ یك از کسانی که زیر پنجاه سال داشتند، تابستانی به این خوبی ندیده بودند. اما بزرگترها آن را با تابستانهای آفتابی روزگار جوانی خود مقایسه می‌کردند.

راب همیشه سرش گرم بود. او اسب ابلق و خاکستری رنگش، سانیت[1]، را سوار می‌شد و همراه مایك آن اطراف را زیر پا می‌گذاشت. تقریباً هر هفته در آن حدود نمایشگاهی برپا می‌شد. در این نمایشگاهها گلها، میوه‌ها و سبزیهایی که تماماً با دست و بدون دخالت ماشین تهیه شده بودند، درون چادرهایی دراز به معرض دید و قضاوت دیگران قرار

1. Sonnet

می‌گرفت. چادرها سرشار از عطرهای درهم آمیختهٔ آنها بود. به علاوه مسابقات اسب‌سواری نیز همیشه انجام می‌شد. راب هیچ وقت در این مسابقات شرکت نمی‌کرد. او سواری را آموخته بود، ولی‌مهارت چندانی نداشت. با این حال به تماشای مسابقات مایك که چندین جایزه نیز برده بود، می‌رفت. مسابقات قایق‌رانی هم روی رودخانه‌ای نزدیك اکسفورد[1] برگزار می‌شد که در آنها مسابقه‌های انفرادی و تیمی، از جمله مسابقات ضربتی، نیز منظور می‌شد. در مسابقات ضربتی، قایقها به فواصل زمان‌بندی شده به حرکت در می‌آمدند و سعی می‌کردند با بستن راه عبور و ضربه زدن به هم، یکدیگر را از دور مسابقه حذف کنند. کریکت نیز که در شهرها بازی فراموش‌شده‌ای به حساب می‌آمد در آنجا رواج داشت. به‌نظر می‌رسید عدم تحرك این بازی، آرامش آن و تشریفاتی بودنش کاملاً درخور زندگی شهرستان و روزهای گرم تابستان بود. علاوه بر آنها میهمانیها و هفته بازارهای بسیاری نیز آنجا برگزار می‌شد.

علت یکی از این میهمانیها، برگزاری مسابقهٔ سالانهٔ تیراندازی بود. محل برگزاری آن هم با خانهٔ گیفوردها حدوداً سی کیلومتر فاصله داشت. مایك و راب نیز یك روز پیش از شروع مسابقه با اسب به آنجا رفتند و شب را زیر یکی از چادرهای اردوگاهی که در پارك اُلدهال[2] برپا شده بود، خوابیدند. اُلدهال، خانهٔ فرمانده نظامی شهرستان، سِرپرسی گرگوری ـ از علاقه‌مندان و مدعیان تیراندازی با کمان ـ بود.

تیراندازی یکی از ورزشهای مورد علاقهٔ راب بود. مایك او را شکست می‌داد، ولی تفاوتِ بین آنها چندان زیاد نبود. صبح که شد راب اظهار

1. Oxford
2. Old Hall

علاقه کرد در گروه سنی خودشان در مسابقه شرکت کند. مایك شگفت زده به او نگاه کرد و گفت: «فکر خوبی است. چرا شرکت نکنی؟»

پیشنهاد راب بر اثر یك هیجان آنی بود و کمی بعد دلش می‌خواست آن را پس بگیرد. گذشته از عدم مهارت، عاقلانه‌تر بود از دیگران کناره بگیرد. او به عنوان پسرخاله مایك از شرق آمده بود، اما دلیلی نداشت تا بی‌سبب توجه دیگران را به خودش جلب کند. راب تردیدش را با مایك در میان گذاشت، اما مایك با او موافق نبود.

ـ فکر می‌کنم اگر به دلایل گوناگون از شرکت در مسابقه‌ها طفره بروی بیشتر بدگمان می‌شوند. توی این مسابقه عدهٔ خیلی زیادی شرکت می‌کنند.

شش گروه به دور پایانی مسابقه راه یافتند، اما مایك و راب در یك گروه نبودند. مایك در گروه خودش دوم و راب نیز با زحمت بسیار و تنها با یك امتیاز بیشتر از نفر چهارم، موفق شد نفر سوم گروه خودش بشود.

با این همه راب مرتب امتیازات بیشتری کسب می‌کرد. در آخرین دور مسابقه، راب در گروه خود چندتایی مدال طلا ـ که با فریادهای شادی و هلهلهٔ دیگران همراه بود ـ گرفت و در مجموع نفر سوم مسابقه شد. مایك که پس از او تیراندازی می‌کرد، امتیازهای خوبی نیاورد و نفر یازدهم شد.

سرپرسی مدال نقرهٔ کوچکی به او داد و گفت: «پسر، خوب تیراندازی کردی. عالی بود. فکر می‌کنم توی نپال کُلی تمرین کرده‌ای، نه؟»

راب خیلی دلش می‌خواست بگوید تا سه ماه پیش حتی تیر و کمان هم ندیده بود. با این حال در جواب گفت: «بله، آقا.»

ـ پس ادامه بده. تو تمام ویژگیهای یك کماندار خوب را داری.

مایك از صمیم قلب به او تبریك گفت. با این حال کمی بعد خُلقش اندکی تغییر کرد. او بیش از آنکه رنجیده یا گله‌مند باشد، متحیر بود. او فقط از اینکه راب او را شکست داده بود ـ و ممکن بود در کارهای دیگری

هم شکست بدهد ـ متعجب بود. شاگرد از معلم سر شده بود و همین او را شگفت‌زده می‌کرد. راب به این فکر افتاد که تمام این ماجرای تهور آمیز ـ از لحظهٔ به خانه بردن پسرکی فراری از شهر تا جازدن او به عنوان یکی از اعیان ـ برای مایك نوعی ورزش بوده است؛ او به راب بیشتر به عنوان هدفی ورزشی نگاه کرده بود تا انسانی با حقوق مساوی با خودش. اما اکنون با آنچه اتفاق افتاده بود، مایك می‌بایست با دید دیگری ـ حتی آمیخته به احترام ـ به او نگاه کند.

راب از این فکر کمی آزرده‌خاطر شد. اگر این گونه بود مایك نیز می‌بایست برخوردی برتری‌طلبانه از خود نشان دهد، اما مایك چنین برخوردی نداشت و اکنون نیز نمی‌خواست داشته باشد. با این همه اوضاع در هوای آزاد بهتر بود ـ او در تیراندازی مایك را شکست داده بود ـ او نشان داده بود که می‌تواند گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

آن شب، همان‌طور که دو نفری در هوای گرگ و میش، توی چادرشان دراز کشیده بودند و پرواز خفاشها را در هوای بیرون از چادر تماشا می‌کردند، مایك از او سؤالهایی کرد. دربارهٔ زندگی قبلی او، دربارهٔ شهر پرسید. مایك پیش از آن از این سؤالها نکرده بود. او نیز مانند ساکنان دیگرِ شهرستان دربارهٔ شهر چیز زیادی نمی‌دانست. آنها فقط آن قدر از شهر می‌دانستند که با آن بتوانند شهرنشینان را تحقیر کنند. شهر جای توده‌های انبوه مردم بود؛ جایی بود که مردم با اتومبیلهای برقی از این سو به آن سو می‌رفتند؛ مثل مور و ملخ توی دست و پای هم می‌لولیدند؛ به موسیقی گوشخراش پاپ[1] گوش می‌دادند و هالوویژن و سرگرمیهای پر از خون و

1. Pop

خونریزی تماشا می‌کردند ـ خیلیها در شهرستان این سرگرمیها را در هالوویژن خود تماشا می‌کردند ـ شهر جایی بود که ساکنان آن غذاهای شیمیایی می‌خوردند و از آنها لذت می‌بردند؛ جایی بود که شورشیان و آشوبگران شهری در آن فعالیت می‌کردند و هیچ یك از ساکنانش نمی‌دانست چگونه رفتاری باید داشته باشد؛ چگونه باید لباس بپوشد؛ چگونه باید ادای احترام کند و حتی چگونه باید حرف بزند. شهر جایی بود که آنها می‌دانستند وجود دارد و سوای شکرگزاری از خداوند که مجبور به زندگی در آنجا نبودند، ترجیح می‌دادند آن را به فراموشی بسپارند.

پرسشهای مایك بیش از آنکه عمومی باشد، خصوصی بود. او دربارهٔ خانوادهٔ راب، کسانی که می‌شناخت و پسرهای همکلاس او سؤال می‌کرد. مایك در مورد پدر او گفت: «فکر می‌کنم پس از مرگ مادرت، پدرت باید خیلی احساس تنهایی کرده باشد.»

ـ فکر می‌کنم همین طور است.

ـ تعجب می‌کنم چرا هیچ وقت نخواسته بود به شهرستان بیاید. او همین جا با مادرت آشنا شده بود.

راب تا آن لحظه به این نکته توجه نکرده بود. شاید این حرف درست بود. او مادرش را متکی به زندگی زمان دختریش تصور کرده بود، اما پدرش هم این زندگی را ـ گرچه مدتی کوتاه ـ تجربه کرده بود. وقتی مادرش مرده بود پدرش می‌بایست به آن روزها فکر کرده باشد و آرزوی بازگشت به اینجا به سرش زده باشد.

مایك گفت: «بین شهر و شهرستان هیچ نقل و انتقالی صورت نمی‌گیرد. البته کامیوترها حسابشان جداست. راستی چرا شهرنشینان حق ورود به شهرستان را ندارند؟»

ـ دلشان نمی‌خواهد بیایند.

ـ ولی تو آمدی.

راب نمی‌توانست بگوید او با دیگران فرق می‌کند. بر اساس معیارهای شهرستان گستاخی یکی از گناهان بزرگ محسوب می‌شد.

ـ اگر همگی به اینجا بیایند همه چیز را به هم می‌ریزند، نه؟ شصت میلیون نفر ... با آن اردوهای تفریحی، ماشینهای برقی، جمعیتهای سرودخوان و آشوبگرانی که ...

ـ خوب همهٔ آنها که نه، شاید عده‌ای از آنها.

راب گفت: «شهریها این جور زندگی را دوست ندارند. آنها تا همگی با هم و در یك زمان مشغول کاری نباشند، خوشحال نخواهند بود.»

راب از قاطعیتی که در حرفهایش بود دچار شگفتی شد. او به خاطر آورد که خودش نیز در شهر زندگی می‌کرد و تا زمان مرگ پدرش احساس اندوه نکرده بود. او تا زمانی که مایك دربارهٔ زندگی قبلی‌اش از او نپرسیده بود، متوجه نبود چقدر به این زندگی راحت‌تر و پر تجمل‌تر عادت کرده است.

مایك گفت: «این همان چیزی است که من همیشه به آن فکر کرده‌ام. ولی آیا این درست است؟ به نظر نمی‌رسد کسانی که تو از آنها حرف می‌زدی آن قدرها هم با مردم اینجا تفاوت داشته باشند. فکر نمی‌کنی عده‌ای ـ مثل پدرت ـ باشند که بخواهند طور دیگری زندگی کنند، اما شیوهٔ دستیابی به آن رانمی‌دانند؟»

راب توی کیسه خوابی که برای استفاده در این سفر با خود آورده بود غلتی زد. کیسه خوابش مثل کیسه خواب مایك بود. لذتی که از موفقیت در تیراندازی به او دست داده بود با خستگی لذتبخشی در وجودش به هم آمیخته بود.

راب گفت: «به هر حال کاری از دست کسی ساخته نیست.»

مایك جواب داد: « فکر می‌کنم همین طور باشد. با این همه ... »
راب آرام آرام به خوابی خوش فرورفت.

آن دو در ماه سپتامبر با هم به مدرسه رفتند. مدرسه گرداگرد صومعه‌ای قدیمی واقع شده بود. گرچه این صومعه از روزگار هنری [1] هشتم به بعد دیگر مؤسسه‌ای مذهبی به شمار نمی‌رفت، اما بسیاری از خصوصیات اصلی خود از جمله نمازخانه‌اش را حفظ کرده بود. نمازخانه با آن شیشه‌های کهنهٔ پر از لك و پیس پنجره‌هایش به دوران گوتیك [2] تعلق داشت. خوابگاههای مدرسه و بخشهای ضروری دیگر آن، چنان ساخته شده بود که با صومعه هماهنگی داشته باشند. این قسمتها بیشتر از پنجاه سال از عمرشان نمی‌گذشت، اما به نظر پانصدساله می‌رسیدند. مدرسه در دره‌ای ساکت و میان چمنزاری سرسبز قرار گرفته بود. در روزهای آفتابی از آنجا کوهستان دوردست ولش [3] به خوبی دیده می‌شد.

سرزمینی که مدرسه در آن واقع شده بود، اکنون بخشی از شهر محسوب می‌شد و خوابگاهها را از روی ساختمانهای مشهور شهر قدیمی نام‌گذاری کرده بودند. در شهر روزگاری ساختمانهایی به نام کَتدرال [4]، وست گیت [5] ایچن [6]، سینت کراس [7]، چسیل [8] و ساختمان معمولی دیگری به‌نام کالج [9] ـ که مدرسهٔ مایك و راب بود ـ وجود داشته است.

1. Henry
2. Gotic
3. Welsh
4. Cathedral
5. West gate
6. Itchen
7. St. Cross
8. Chesil
9. College

هنگام شروع مدرسه، راب ناراحت و نگران بود؛ اما مدرسه برخلاف تصور او آن قدرها هم بد نبود. البته زندگی در مدرسه سخت بود، اما قابل‌تحمل و حتی گاهی لذتبخش بود. آنها حتی از مدرسهٔ شبانه روزی قبلی راب هم زودتر بیدار می‌شدند، در هر شرایط آب و هوایی از مدرسه بیرون می‌رفتند، با لباسهای کوتاه و کفش ورزشی سه کیلومتر می‌دویدند و وقتی برمی‌گشتند با آب سرد و گزنده خود را شستشو می‌دادند. پس از حمام و تا شروع صبحانه، یك ساعت و نیم درس می‌خواندند. بدین ترتیب هنگام صبحانه، همگی به شدت گرسنه بودند.

درس و مشق تمام وقت آنها را پر کرده بود. کسانی که نظم مدرسه را زیرپا می‌گذاشتند به شدت ـ و اغلب با چوب ـ تنبیه می‌شدند. نظم اینجا از جهاتی از نظم مدرسهٔ شبانه روزی طاقت فرساتر بود.

اینجا صدها قانون کوچك و شکستنی وجود داشت که آدم همیشه متوجه زیر پا گذاشتن آنها نمی‌شد. البته آزادیهای محدودی در لباس پوشیدن و رفتار، برای کلاسهای بالاتر منظور شده بود، اما در کلاسهای پایین، زندگی بر اساس شیوه‌ها و الگوهای پیچیده‌ای جریان داشت.

در نخستین برخورد، تشخیص تفاوت بین دو مدرسه ساده نبود، اما تفاوت وجود داشت. راب کم کم احساس غرور و عزت نفس می‌کرد. در مدرسه شبانه روزی چیزی که به امید آن آدم آن همه سختی را تحمل کند، وجود نداشت. هدف مدرسهٔ شبانه روزی تنها خرد کردن انسان و مطیع بارآوردن او بود. اما اینجا هدفی تربیتی در کار بود، تربیت افراد برای ادارهٔ آیندهٔ کشور. مثلاً این نکته هنگام غذا خوردن به خوبی معلوم بود. وقتی پسرها پس از دویدن، دوش آب سرد و درسهای صبحگاهی به سالن غذاخوری می‌رفتند تا صبحانه بخورند، مجبور بودند روی نیمکتهای سفت چوبی بنشینند. صبحانه گرچه خوب و فراوان پخته می‌شد، اما بسیار ساده

بود و خدمتکاران دختر که به گروهی ویژه و ممتاز تعلق داشتند، صبحانه را سر میز می‌آوردند.

مایك خیلی می‌کوشید تا راب را با مسایل آشنا کند، اما خیلی چیزها را فقط به تجربه باید آموخت. عادتی که راب در خلال چند ماه زندگی با گیفوردها کسب کرده بود، خیلی به دردش خورد. او آموخته بود که با تماشای افراد آنچه را ممکن بود بگویند یا بکنند، پیش‌بینی کند و آمادهٔ پاسخگویی به آنها باشد. او روشهای درست را به کار می‌گرفت و سعی بسیار می‌کرد تا از آنها پیروی کند. راب خیلی زود متوجه شد از عهدهٔ مشکلات برآمده است و دیگران او را به اجتماع خود پذیرفته‌اند.

ابتدا برخی از بچه‌ها چیزهایی دربارهٔ نپال می‌پرسیدند و او نیز بدون هیچ مشکلی به آنها جواب می‌داد. اما بعد از مدتی دیگر کسی در این باره چیزی از او نپرسید. به دلایل مختلف او جز مایك با عدهٔ دیگری که همکلاس او هم نبودند، دوست شد.

بازیهای مدرسه در این مورد نقش مهمی داشتند. بازی فوتبال آنجا با فوتبال شهر متفاوت بود. توپ فوتبال اینجا به جای آنکه کروی باشد تخم‌مرغی بود و بازیکنان می‌توانستند آن را با دست بردارند و به سوی دروازهٔ طرف مقابل بدوند. این فوتبال، بازی خشنتر و پر زد و خوردتری بود. راب متوجه شد به خوبی از عهده این بازی برمی‌آید. پس از چند هفته او و مایك را برای نخستین مسابقهٔ خوابگاه دانش آموزان کوچکتر انتخاب کردند؛ مایك را به عنوان فوروارد و راب را در جای حساستر به عنوان دفاع به بازی فرستادند. بازی سختی بود، اما سرانجام تیم آنها برنده شد. آن دو پس از مسابقه با هم از میان میدان پر گل و لای به سوی رختکن راه افتادند. راب دربارهٔ مسابقه حرف می‌زد و مایك جوابهای کوتاه و مختصری به او می‌داد. سپس مایك پرسید: «شما توی شهر هم با توپ بازی می‌کردید، نه؟ همان

که به فوتبال معروف است.»

راب به سرعت نگاهی به اطراف انداخت، ولی دور و بر آنها کسی نبود.

ـ بله. ولی من از این بازی بیشتر لذت می‌برم.

ـ خنده دار است... هیچ می‌دانستی در گذشته، و در مدرسه‌ای که حالا جزءشهر شده است ما هم فوتبال بازی می‌کردیم؟ آن موقع جز ما، اکثر مدرسه های عمومی راگبی[1] بازی می‌کردند.

راب با بی‌علاقگی پرسید: «راستی؟»

ـ بله. ولی چرا جای آنها را با هم عوض کردند؟

ـ مگر فرقی هم می‌کند؟

ـ مدرسه ما مدرسه‌ای سنتی بود و خودت که می‌دانی اینجا چقدر سنتگرا هستند. به هر حال این یکی تغییر کرد. علت آن هم این بود که می‌گفتند فوتبال بازی شهرنشینان است و ما نباید کاری را که آنها می‌کنند، بکنیم.

راب شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم علتش همین بوده است.»

ـ ولی چرا؟ چرا باید این اختلافها به وجود بیایند و بعداً حفظ و نگه داری شوند؟

آن دو در سکوت قدم می‌زدند. مایك گاهی دچار بدخلقی می‌شد و راب به تجربه دریافته بود در این گونه مواقع بهتر است تا حد امکان به بدخلقیهای او اعتنایی نکند. از زمان برگزاری مسابقهٔ تیراندازی آن دو درگیر پرسشها و انتقادات فزاینده‌ای شده بودند که به اعتقاد راب کسی نمی‌توانست برای آنها جوابی بیابد. خلق و خوی مایك به هیچ وجه غیردوستانه نبود. اگر

1. Rugby

چیزی بین آنها وجود داشت احساس نزدیکی بود؛ گویی مایك می‌خواست او را به بخش مهمی از وجودش، یعنی به افکارش راه بدهد.

مایك ناگهان پرسید: «تو پِن فولد[1] را می‌شناسی؟»

راب او را دیده بود. پِن فولد یکی از پسرهای سال آخر مدرسه بود؛ ظاهرش به مبصرها می‌خورد، ولی مبصر نبود. قدی دراز و چهره‌ای زشت ـ اما متمایز از دیگران ـ داشت. بازیکن خوبی بود، اما دیگر در بازیها شرکت نمی‌کرد. به علاوه یکی از بورسهای تحصیلی دانشگاه آکسفورد را هم برده بود.

راب جواب داد: «بله، می شناسمش.»

ـ عده‌ای از بچه‌ها توی اتاق او همدیگر را می‌بینند و با هم صحبت می‌کنند. دوست داری بعد از شام با هم سری به آنجا بزنیم؟

راب مردد بود. علت تردید او فقط این نبود که پن فولد آدم عجیبی بود و بعضی از معلمها و بچه‌ها کم وبیش به او بی‌اعتماد بودند، بلکه این نکته هم بود که دانش آموزان سالهای پایین نمی‌بایست با دانش آموزان سالهای بالاتر رفت و آمد کنند. این حرکت نه تنها به معنی زیر پا گذاشتن یکی از قوانین مدرسه، بلکه به معنی اقدام علیه سنت ـ یعنی کاری که هیچ کس به راحتی انجام نمی‌داد ـ هم بود. از طرفی هر وقت مایك این‌طور صحبت می‌کرد، راب نمی‌توانست پیشنهادش را رد کند.

اتاق مطالعهٔ پن فولد، اتاق کوچکی بود و در آن جز یك تخت، یك کمد کوچك لباس، یك میز و یك صندلی چیز دیگری دیده نمی‌شد. ده نفر از بچه‌ها توی اتاق چپیده بودند. عده‌ای روی تخت و عده‌ای نیز کف

1. Penfold

اتاق نشسته بودند. چند نفری هم ایستاده به دیوار تکیه داده بودند. خود پن‌فولد روی لبهٔ پنجره نشسته بود. او به بچه‌ها نگاه می‌کرد و با صدای کم و بیش کلفت خود تند تند حرف می‌زد.

ـ شروع کار ما درك این نکته است که همهٔ ما مقیدیم؛ درك این نکته که ما در مقیدترین جامعه‌ای که جهان تا کنون به خود دیده است زندگی می‌کنیم. هر کدام از ما مقام و منصب ویژه‌ای داریم که از کودکی به ما تلقین شده است. به خدمتکاران شهرستان یاد داده‌اند تا از شهرنشینان متنفر باشند و به شهرنشینان نیز آموخته‌اند که به نوبهٔ خود از اینها متنفر باشند. آنها هرگز یکدیگر را نمی‌بینند ـ البته هر کدام اطلاعات مختصری از شیوهٔ زندگی دیگری دارند ـ اما از این شیوه‌های زندگی یکدیگر هم متنفرند. و ما که گروه برگزیده و ممتاز جامعه‌ایم در رأس این هرم قرار گرفته‌ایم.

تفاوت عملی بین طبقات اجتماعی چیز تازه‌ای نیست. همیشه گروه کوچکی از نخبگان و تودهٔ انبوهی از افراد معمولی وجود داشته‌اند، همیشه عده‌ای دلشان می‌خواسته است به خدمتکاری این‌گروه نخبگان پذیرفته شوند و به این ترتیب خود را خوشبخت احساس می‌کرده‌اند. با این همه اکنون ما تنها یك تقسیم بندی مطلق بیشتر نداریم: اعیان و خدمتکارانشان در یك طرف و شهرنشینان در طرف دیگر. کامیوترها هم خودشان را جزء اعیان به حساب می‌آورند و منتظر زمان بازنشستگی خود هستند تا بتوانند در شهرستان بمانند و مجبور به رفت و آمد به شهر نباشند. اکنون دو جهان وجود دارد؛ دو جهانی که بین آنها حصار کشیده‌اند. شاید این حصار، استحکام مادی چندانی نداشته باشد، اما استحکام معنوی آن در مغز و روح مردم بسیار زیاد است. ما فرمانروایم و آنها فرمانبر و هیچ یك نیز حق دیدار دیگری را نداریم. پسری به نام لوگان[1] که تقریباً هم‌سن پن‌فولد بود

1. Logan

پرسید: «حالا می‌خواهی ما چه کار کنیم؟»

ـ عوضش کنید.

لوگان خندید و گفت: «به همین سادگی؟ خیلی مشکل است، نه؟»

پن فولد گفت: «برای تغییر جوامع تنها دو راه وجود دارد. اگر توده‌ها تحت ستم قراربگیرند، ممکن است تحت فشار دست به اقدامی شبیه انقلاب بزنند. در حال‌حاضر امید چندانی به این راه وجود ندارد. شهرنشینان نه گرسنه‌اند و نه تحت ستم. آنها مانند شهروندان رُمی در روزگار امپراطوری رُم هم نانشان رو به راه است و هم سیرکشان برقرار. در شهر هم نان و کره و مربا هست و هم سیرکهایی که بدون زحمت از جابرخاستن، می‌توان از هالوویژن سه بعدی تماشا کرد. بدین ترتیب شهرنشینان دست به انقلاب نخواهند زد.

عده‌ای گفتند: «ولی آنها آشوبگر دارند، مگر نه؟»

ـ بله. شیر اطمینانهای شهر و در مقابل پلیسهایی که به راحتی می‌توانند آنها را مهار کنند. همه چیز عاقلانه تنظیم شده است. درست مانند زندگی ما در شهرستان. ما هالوویژن نداریم. این دستگاه برای طبقات عوام و پست جامعه است؛ برای شهرنشینانی که نمی‌دانند زندگی تهی خود را چگونه پر کنند. یا شاید برای آن است که ما و آنها حق نداریم چیزهایی را مشترك داشته باشیم. تا جایی که به ما مربوط می‌شود درست پیش از غروب خورشید از امپراطوری بریتانیا، ساعت نیز از حرکت ایستاد. ما به همراه اسبها، درشکه‌ها، خدمتکاران، بانوان ابریشم پوش و سیگار و نوشیدنی پس از شام، همچنان به زندگیمان ادامه خواهیم داد.

پن فولد با لحن گزنده و تحقیرآمیزی حرف می‌زد. پسری به نام رولاندز[1]

1. Rowlands

گفت: «خوب چه اشکالی دارد؟»

ـ چه اشکالی دارد؟

لوگان گفت: «تو از دو شیوهٔ تغییر حرف زدی. ولی دربارهٔ دومی چیزی نگفتی؟»

پن فولد گفت: «این شیوه همیشه راه مؤثرتری بوده است. این شیوه را کسانی انتخاب می‌کنند که درون طبقهٔ حاکم زندگی می‌کنند، اما می‌فهمند که این نظام حکومتی پوسیده است. آنها دور هم جمع می‌شوند و دست به عمل می‌زنند.»

ـ چطور؟

پن‌فولد گفت: «با ترغیب و تحریك و در صورت لزوم با استفاده از زور.»

رولاندز پرسید: «چطور شروع کنیم؟ با دار زدن رئیس مدرسه از میلهٔ پرچم؟»

این اشاره به رئیس مدرسه باعث اندکی شادی و تفریح آنها شد. راب با تعجب فکر می‌کرد آنها واقعاً حرفهای پن فولد را جدی گرفته‌اند یا نه. حتی تصور اینکه عده‌ای بچه محصل راه بیفتند و انقلاب کنند هم مسخره بود.

پن فولد گفت: «ما با آماده کردن خودمان شروع می‌کنیم. خیلیهای دیگر هم هستند که همین‌طور فکر می‌کنند. کسانی که سنشان از ما هم بیشتر است.»

ـ هیچ کدامشان را می‌شناسی؟

پن فولد کمی مکث کرد و گفت: «بله.»

ـ خوب، کی؟

پن فولد نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «فعلاً صلاح نیست اسم ببرم.»

موجی از خندهٔ تمسخرآمیز برخاست. راب متوجه شد پن فولد نتوانسته است اعتماد آنها ـ حداقل اعتماد بیشتر آنها ـ را جلب کند. اما متوجه شد که مایك نمی‌خندد.

لوگان گفت: «مطلب را اگر خلاصه‌کنیم این‌طور می‌شود: نود و نه درصد یا بیشتر مردم از شیوهٔ کنونی زندگیشان راضی‌اند. شهرنشینان راضی‌اند، کامیونرها راضی‌اند، خدمتکاران ما راضی‌اند و اکثریت ما هم شکوه‌ای‌نداریم. تو از ما می‌خواهی راه بیفتیم و همه چیز را به هم بریزیم؟ چرا؟ برای اینکه بتوانیم به شهر برویم؟ آنهایی که ازدحام جمعیت، آشوبگران خیابانی و زندگی توده‌ای در میان عوام را می‌خواهند، دستشان را بلند کنند. می‌بینی‌پن‌فولد هیچ کس، حتی خودت هم اینها را نمی‌خواهی. یا اینکه شهرنشینها به اینجا بیایند؟ آن هم بدون هالوویژن ؟ یکی دو روز بیشتر طول نخواهد کشید که همه دیوانه می‌شوند. بسیار خوب فرض‌کنیم این حرف که ما از هم جدا هستیم درست باشد. ما نمی‌توانیم پیش آنها برویم و آنها هم نمی‌توانند پیش ما بیایند، ولی هیچ کدام از ما هم‌چنین خیالی نداریم. آیا تو دلت می‌خواهد با انقلابی که راه می‌اندازی ما را به آنچه نمی‌خواهیم مجبور کنی؟

پن فولد گفت: «تو نمی‌فهمی.»

لوگان گفت: «بسیار خوب توضیح بده تا بفهمم.»

ـ من نمی‌گویم که اکثریت مردم منطقاً راضی نیستند...

ـ ولی تو می‌خواهی ناراضی باشند، این طور نیست؟

ـ به طریقی بله.

صدای پوزخندی حرفَ پن‌فولد را قطع کرد. چند لحظه طول کشید تا او دوباره موفق شد به حرفهایش ادامه دهد: «ناراضیّ بودن بخشی از آزاد بودن است. ما آزاد نیستیم و این همان چیزی است که سعی می‌کنم بگویم.»

رولاندز گفت: «آزاد باشیم که پرت وپلا بگوییم؟من دیگر حاضر نیستم به این حرفها گوش کنم.»

راب و مایك با هم اتاق خواب و مطالعهٔ مشترکی داشتند. موقع برگشتن صحبت چندانی نکردند؛ اما وقتی هر دو به اتاقشان رسیدند، مایك گفت: «نظرت چیست؟»

ـ دربارهٔ پن فولد؟ حرفهایش تأثیری روی من نداشت. آنچه رولاندز در آخر جلسه گفت منطقی‌تر بود. هیچ کس مانع این‌طور حرف زدن پن فولد نمی‌شود پس این همه هیاهو که مردم آزاد نیستند، برای چیست؟

ـ آنها تا مسئله فقط در حد حرف باشد کاری به کسی ندارند.

ـ آنها؟

ـ بله، حکومت.

ـ خوب اگر اینها فقط حرف است پس چه فایده؟

ـ اگر بیشتر بودند...

ـ منظورت چیست؟

ـ قول می‌دهی به کسی نگویی؟

ـ بله، البته.

ـ عدهٔ دیگری هم هستند. آنها بیرون از مدرسه‌اند. پن فولد با آنها تماس دارد. آنچه امشب رخ داد فقط شیوه‌ای برای یافتن همفکران احتمالی بود. واقعیت چیز دیگری است؛ سازماندهی کاملی صورت گرفته است.

راب گفت: «این حرفها را پن فولد به تو گفته است؟»

مایك با سر تأیید کرد. راب دوباره گفت: «تو هم باور کردی؟»

ـ بله. دست برادرش هم‌توی کار است. اومدتی در چین جنگیده است. اوایل امسال از جنگ برگشته است.

راب گفت: «این اقدام هنوز هم مضحک است.»

ـ بعداً می‌فهمی.

ـ چه چیزی را می‌فهمم؟

ـ مضحک بودن یا نبودنش را. البته وقتی به وقوع پیوست. به هر حال باید قسم بخوری در این باره چیزی به کسی نگویی.

راب متوجه شد مایک کاملاً جدی است. این فکر خود به خود بی‌معنی بود، اما مایک به آن اعتقاد داشت. اندکی مکث کرد و بعد به مایک گفت: «فکر نمی‌کنم من به درد شما بخورم.»

ـ اشتباه تو از همین جا ناشی می‌شود. تو شهر را می‌شناسی. و به دلایل گوناگون می‌توانی مفید باشی. حداقل می‌توانی نشان بدهی که شهرنشینها هم درست مانند ما هستند و تصویری که اغیان از آنها به عنوان تودهٔ نادان و مادون انسان ترسیم کرده‌اند، به کلی نادرست است. راب تو کمک بزرگی هستی.

ـ و اگر اوضاع بر وفق مراد پیش‌نرفت، اگر همه چیز درهم‌ریخت، آن‌وقت چه؟

مایک شانه‌هایش را بالا انداخت: «ما نباید این فرصت را از دست بدهیم.»

ـ اما شرایط همه یکسان نیست، قبول داری؟ احتمالاً با بچه‌ها کاری نخواهند داشت، ولی مردها را به زندان خواهند انداخت. البته اگر همه‌چیز رو به راه بود فرق می‌کرد. با این همه آنچه بر سر من‌خواهد آمد از حالا روشن است. مرا به شهر برمی‌گردانند.

مایک ساکت بود. راب می‌خواست چیزی بگوید که مایک گفت: «حق با توست. من به این نکته فکر نکرده بودم. با شرایطی که تو داری نباید از تو انتظاری داشت.»

راب از اینکه مایك نظر او را به این راحتی پذیرفته بود، احساس آرامش کرد. با این همه احساس گناه هم می‌کرد. بدون کمك مایك، اینجا، توی شهرستان، این چنین راحت و آسوده نبود. بدون شك اگر مایك نبود او نمی‌توانست زنده‌بماند و به فرارش ادامه دهد. راب با خودش کلنجار می‌رفت. او نه فقط دربارهٔ نظر خودش، بلکه دربارهٔ کل موضوع با خودش کشمکش داشت. وقتی اکثریت تقریباً راضی بودند احمقانه بود که همه چیز به خاطر هوی و هوس عدهٔ کمی در هم بریزد. از آن احمقانه‌تر هم این بود که تصور کند چنین انقلابی پیروز خواهد شد. چطور ممکن بود؟

مایك رشتهٔ افکار او را در هم ریخت: «پیش از این هم عدهٔ کمی سبب تغییرات ـ تغییراتی بسیار بزرگ ـ شده‌اند، منتها آنها آدمهای مصممی بوده‌اند.»

راب با خشم گفت: «کی؟ تو و پن فولد و برادرش؟»

ـ خیلی بیشتر از این عده.

راب گفت: «چند نفر؟ پنج شش نفر؟»

مایك جوابی نداد. راب افزود: «باید به سرتان زده باشد.»

مایك سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دانم.» خودش را روی تختش بالا کشید و گفت: «شاید بقیه هم به سرشان زده باشد.»

ـ من چی؟

مایك از آن‌طرف اتاق تبسمی به او کرد و گفت: «فکر می‌کنم تو هم همین‌طور باشی. به هر حال مهم نیست. تو در اکثریتی. راستی چراغ را خاموش کن.»

خروج سواران

نیمسال تحصیلی سریع به پایان خود نزدیك می‌شد. گویی آخرین هفته‌ها و روزها تندتر می‌گذشتند. میهمانی و جشن پایان نیمسال تحصیلی برگزار شد و سرانجام صبح یك روز روشن و بسیار سرد، آن دو خود را توی کالسکهٔ پست دیدند. کالسکه بین کشتزارهایی که لایهٔ نازکی از برف روی آنها را پوشانده بود، به پیش می‌رفت و طنین صدای بوق آن در هوای سرد و صاف می‌پیچید. درشکهٔ گیفوردها توی بازار شهر منتظر آنها بود. فصل زمستان، رودخانه، جنگل و سرانجام خانهٔ ساکت و آرام را چنان دگرگون کرده بود که دیگر شباهتی با چند ماه پیش خود نداشتند. سسلی در حالی که خانم گیفورد با متانت پشت سرش حرکت می‌کرد، برای دیدن آنها شروع به دویدن کرد. حتی آقای گیفورد هم برای خوشامدگویی به آنها، درختان کوچکش را به حال خود رها کرد. آنها دوباره در خانه بودند.

دوباره محدودیت از بین رفته بود. فصل شکار فرارسیده بود و دیدارهای محلی هفته‌ای دوبار صورت می‌گرفت. درواقع گیفوردها از چندین شکارگاه

استفاده می‌کردند. هفته‌ای چهار پنج بار ـ جز روزهای یکشنبه ـ و هر بار پس از پیمودن چند کیلومتر می‌توانستند به راحتی سرگرم شکار شوند. حتی سسلی هم سوار بر یابوی خود دنبال شکار می‌تاخت. اما آقای گیفورد برخلاف خانم گیفورد، میلی به شکار نداشت.

راب متوجه شد خودش هم از شکار لذت می‌برد. او در اولین کشتار خود، وقتی خون روباهی را که شکار کرده بود به صورتش مالیدند، دچار حالت تهوع شد، با این حال دریافت که این مرحله را باید طی کند. این سنت بود و سنت بر همه حاکم بود. در عوض شاهد اصوات و مناظر نویی بود: شکارچیها را در جامهٔ قرمز شکار، اسبها را با بدنهای پر زرق و برق، سگهای تازی را که به دنبال شکار زمین را بو می‌کشیدند و مثل سیل از تپه سرازیر بودند، صدای خوش آهنگ شیپور را در سپیده دمی خاکستری رنگ و حومهٔ شهرك را از دهها زاویهٔ متفاوت به چشم می‌دید. اینجا ورزش و نشاط بود و در پایان روز تابش گرم و خستهٔ نورخورشید او را به سوی خانه، به سوی حمامی داغ، به سوی صرف چای و شیرینی در برابر آتشی شعله‌ور و به سوی چراغی که در اتاق به آرامی می‌سوخت، می‌راند. راب احساس می‌کرد به شهرستان تعلق دارد.

کریسمس، زمان میهمانی و رد وبدل کردن هدیه، از راه رسید. در میان سالن درختی پر از هدیه‌های گوناگون برای همه، از خدمتکاران گرفته تا جدیدترین دستیار سرباغبان، بر پا کرده بودند. دستیار باغبان پسرکی کم دست وپا و خجالتی و جوانتر از راب و مایك بود. روز کریسمس هوا معتدل بود. کالسکه آنها را میان ریزش باران به کلیسا برد، ولی آنها را در میان نور خورشید به خانه برگرداند. توی خانه پودینگ[1] گرم آلو، کره،

۱. Pudding، خوراك نرمی مثل حلیم که با آرد برنج و تخم مرغ و چیزهای دیگر درست می‌کنند.

بوقلمون، کلوچه‌های گوشتی، آجیل و نوشیدنی گرم و انواع شیرینیها انتظارشان را می‌کشید. روی کاغذ شیرینیها، شوخیهایی چاپ شده بود که همه را به قهقهه می‌انداخت.

ظاهراً کریسمس در شهر با کریسمس در شهرستان تفاوت چندانی نداشت. آنجا هم بوقلمون، پودینگ، شیرینی و هلهله و شادی بود؛ اما آنچه آنجا بود در واقع تقلید کمرنگی از اینجا محسوب می‌شد. شب هنگام، سرود خوانانِ شب میلاد حضرت مسیح از دهکده به خانهٔ آنها آمدند. ابتدا بیرون خانه، زیر نور فانوسهایشان ایستادند و وقتی برای تکرار سرودشان به داخل دعوت شدند، به اتاق پذیرایی رفتند. راب به یاد کریسمس سال گذشته که جلو هالوویژن نشسته بود و مراسم برگزاری عید را تماشا می‌کرد، افتاد. حتی آن هنگام هم مراسم به نظرش ساختگی آمده بود. از یادآوری آن شب، بدنش به لرزه افتاد.

سسلی از او پرسید: «راب در نپال چگونه کریسمس می‌گیرند؟»

ـ آه، مثل همین جا.

سسلی روی شکم و مقابل بخاری دراز کشیده بود. روشنایی آتش روی موهای سیاهش می‌تابید و از نقطه‌ای روی سرش، انعکاسی به رنگ برنز می‌یافت. سسلی روی آرنجش چرخید و به راب زل زد.

ـ ولی مراسم آنجا باید با مراسم اینجا فرقهایی داشته باشد.

ـ خوب دارد، ولی خیلی کم. مثلاً به جای بوقلمون دودو[۱] سرخ می‌کنند.

ـ ولی دودو که از بین رفته است.

راب که با بی‌حالی حرف می‌زد گفت: «ولی در نپال هنوز هم هست.»

سؤالهای سسلی دیگر او را نگران نمی‌کرد. حالا حتی می‌توانست سر به

۱ - Dodo ، مرغی از خانواده کبوتر که اکنون از بین رفته است ـ م -

سر او هم بگذارد: «در نپال دودوها لیمو و زنجبیل می‌خورند و توی دره‌های بالای کوهها زندگی می‌کنند. طعم فوق العاده خوب گوشتشان هم به همین دلیل است.»

سسلی با بدگمانی گفت: «داری سر به سرم می‌گذاری؟»

ـ نه، ابداً. تازه آنجا آدم برفیهای زشت هم زندگی می‌کنند.

ـ دربارهٔ آنها چیزهایی شنیده‌ام. ولی راستی چرا به آنها زشت می‌گویند؟

ـ برای اینکه وقتی از راه می‌رسند، مثل کاری که الان تو داری می‌کنی، جلو آتش را می‌گیرند تا حرارتش به دیگران نرسد. آن وقت کم کم آب می‌شوند و مثل لایه‌ای از یخ سطح قالی را می‌پوشانند. به نظر تو این کار زشتی نیست؟

سسلی با حالتی تهاجمی از جا برخاست و به او حمله کرد. راب درحالی که می‌خندید حملهٔ او را دفع می‌کرد. خانم گیفورد تبسم‌کنان چند لحظه‌ای آنها را تماشا کرد و سرانجام گفت: «وقت خواب است عزیزم.»

ـ مامان! امشب شب کریسمس است.

ـ بله، و به همین دلیل تا حالا اجازه داشتی بیدار بمانی. حالا راه بیفت. تا ده دقیقهٔ دیگر به اتاقت سر می‌زنم.

سسلی اخمهایش را درهم کشید، اما به همه شب به خیر گفت، چراغ کوچکی را برای دیدن جلو پایش و پله‌های طبقهٔ دوم، برداشت و از در بیرون رفت. راب به پشت دراز کشید. از اتاق بغلی که محل تمرین مایك بود، صدای ضعیف پیانو شنیده می‌شد. آقای گیفورد برای آخرین سرکشی آن روز پیش درختهایش رفته بود.

خانم گیفورد گفت: «پس تو و مایك دوم ژانویه حرکت می‌کنید؟»

پن فولد از هر دو آنها دعوت کرده بود چند روزی پیش آنها بروند. راب میلی به رفتن نداشت، اما مشخص بود که مایك دلش می‌خواهد برود،

بنابراین او هم موافقت کرده بود.

ـ بله خاله مارگرت.

خانم گیفورد داشت عینك مطالعه‌اش را به چشم می‌زد. این عینك همیشه چهرهٔ او را، چهرهٔ آدمی سختگیر نشان می‌داد. اما این ظاهر سختگیر مانند خشونت صدایش، بیش از آنکه واقعیت داشته باشد، گمراه‌کننده بود. راب هنوز هم گاهی از حضور او احساس نگرانی می‌کرد، اما این نگرانی دیگر به خاطر برگرداندن او به شهر نبود. او آموخته بود که خانم گیفورد کسی نیست که به سادگی هراسان شود یا در مقابل مشکلات تسلیم شود. روحیهٔ او فوق العاده قوی بود و در رسیدن به ریشهٔ مسایل مهارت عجیبی داشت.

ـ این دانیل[1] پن فولد همان کسی است که توی مدرسه شماست؟

ـ بله. ولی پاییز که بیاید به آکسفورد می‌رود.

سوزن خانم گیفورد میان گلهایی که روی پارچه می‌دوخت، حرکت می‌کرد.

ـ چه جور آدمی است؟

ـ من خوب نمی‌شناسمش.

ـ یعنی مثل مایك نمی‌شناسیش؟

راب با احتیاط گفت: «خوب من فقط یك نیمسال است که به مدرسه می‌روم.»

ـ فکر می‌کنم آدم با هوشی باشد، نه؟

تا جایی که راب فهمیده بود در شهرستان باهوش بودن نوعی تعارف محسوب می‌شد. خیلی از کسانی که واقعاً باهوش بودند، سعی می‌کردند

1. Daniel

هوش خود را پنهان کنند.

ـ بورس پی لی پل[1] گرفته است.

خانم گیفورد با سر تأیید کرد و گفت: «بله. شنیده‌ام آدم باهوشی است.»

بعد دوباره مشغول گلدوزی شد. راب امیدوار بود این حرکت او به معنی پایان گفتگوی آنها باشد. راب از صحبت دربارهٔ پن فولد با مادر مایك احساس ناراحتی می‌کرد. وقتی خانم گیفورد دوباره به حرف آمد، راب از اینکه موضوع صحبت عوض شده بود، احساس آسودگی کرد.

ـ راب کارنامه‌ات خوب بود.

ـ متشکرم خاله مارگرت.

ـ خوب داری پیشرفت می‌کنی. به زودی از پس بیشتر مشکلاتت برمی‌آیی. کاش می‌توانستم در مورد مایك هم همین را بگویم.

راب چیزی نگفت. خانم گیفورد پارچه ابریشمی خوش رنگ را بلند کرد و ضربه‌ای به آن زد.

ـ کارنامهٔ مایك نگران کننده بود. در برابر خیلی از نمره‌ها نوشته بودند، «می‌تواند بهتر باشد» یا «سعی خودش را نکرده است». در ورزش هم موفق نبوده است. تا جایی که یادم می‌آید معلم ورزش مایك گفت: «مایك مثل سابق نیست.» در واقع دیگر علاقهٔ چندانی نشان نمی‌دهد.

راب گفت: «مایك بهار گذشته بیمار بوده است، نه؟»

ـ بله ولی حالا یك سال از آن موقع گذشته است.

راب دوباره ساکت شد. کم حرف زدن بهتر از پرگویی بود. خانم گیفورد به صحبتهایش ادامه داد.

1. Balliol

ـ حالا هم که این دعوت پن فولدها پیش آمده است. ما آنها را خوب نمی‌شناسیم، اما آنچه دربارهٔ پسر بزرگترشان شنیده‌ایم، چندان خوب نبوده است. تصور می‌کنم پروندهٔ نظامی‌اش هم کاملاً رضایتبخش نباشد. از کارش استعفا داده است، ولی فکر می‌کنم تحت فشار دست به این کار زده باشد.

راب به بالا نگاه کرد و دید که خانم گیفورد به او چشم دوخته است.

خانم گیفورد ادامه داد: «راب من معمولاً از این حرفها با تو نمی‌زنم.»

حق با او بود. غیبت پشت سر این و آن وقت‌گذرانی معمول شهرستانیها بود، اما خانم گیفورد چنین عادتی نداشت.

ـ به هر حال چون مطمئنم دلت می‌خواهد هر طور شده به مایك کمك کنی با تو حرف زدم.

او به راب نگفت یادت باشد مایك چه خدمتی به تو کرد. گفتنش ضرورتی هم نداشت. این از آن لحظه‌هایی بود که به نظر می‌آمد شخصیت او، راب را محو خود کرده است. راب دلش می‌خواست همه چیز را به او بگوید؛ دلش می‌خواست دربارهٔ مایك و پن فولد و برنامه‌ای که برای شروع انقلاب داشتند با او حرف بزند؛ اما هیچ آدم درستی اعتماد دیگری را خدشه‌دار نمی‌کرد. راب به یاد حرفهایی که خانم گیفورد در خلال یکی از آن جلسه‌های تابستانی به او زده بود، افتاد. خانم گیفورد تفاوتهای اندکی را که زندگی جدید او با زندگی قبلی‌اش داشت به او می‌آموخت. راب بیش از آنکه نگران وضع مایك باشد به حال ناگواری که با تصمیم نادرست او به خانم گیفورد دست می‌داد، فکر کرد؛ ولی مصمم شد اعتماد مایك را از دست ندهد.

ـ همین جا تمامش می‌کنیم. من می‌دانم که اگر مایك احتیاج داشته باشد، کمکش می‌کنی. امیدوارم خانهٔ پن فولدها به شما خوش بگذرد؛ اما

به آنچه دربارهٔ میزبانهایتان گفتم خوب توجه کن و با خدمتکارها هم تماس نگیر. حالا دیگر باید بروم و سری به سسلی بزنم. او در این گونه مواقع همیشه بیش از حد هیجان زده می‌شود.

راب در حالی که خانم گیفورد از در بیرون می‌رفت، از جا برخاست. این عمل در آنجا رسم بود. پس از آن همچنان سرپا ایستاد، به شعله‌های آتش خیره شد و به صدای پیانو مایك گوش داد. رسم کدام بود و کار درست کدام؟ خیلی چیزها را باید یاد می‌گرفت و بعد حفظ می‌کرد. این کار برای او، آن طور که برای آنها ـ مثلاً مایك ـعادی به نظر می‌رسید، ساده و آسان نبود. آنها همان جا متولد و با این روحیه بزرگ شده بودند. با این همه راب از پس آن برمی‌آمد. او در این مورد مصمم بود.

همان طور که به خانهٔ پن فولدها نزدیك می‌شدند، به نظر می‌آمد نسبت به خانهٔ گیفوردها رسمی‌تر و مرتب‌تر باشد. خانه که به سبك جورجی[1] و با نمایی متقارن ساخته شده بود، کوچکتر و جمع و جورتر بود. با این حال توی خانه با بیرون آن کاملاً متضاد بود. توی خانه کم و بیش بی‌نظمی احساس می‌شد، گویی اشیاء جایی که باید باشند، نیستند. خدمتکارها شلخته و بی‌عرضه بودند. صبح روز اول اقامت آنها، خدمتکار چای را هم سرد و هم دیر به اتاق آورد. به علاوه وقتی راب می‌خواست کفشهایش را بپوشد، متوجه شد خودش باید آنها را تمیز کند.

آقای پن فولد با قد کوتاه و هیکل چاقش جسماً با آقای گیفورد کاملاً متفاوت بود؛ اما او هم کاری به امور خانه نداشت و برای خودش نوعی

۱. Georjian style، سبك معماری وابسته به دورهٔ هر یك از پادشاهان انگلستان که به نام جورج موسوم بوده‌اند.

سرگرمی فراهم کرده بود. سرگرمی آقای پن فولد کم و بیش آزاردهنده بود. به گفتهٔ خودش ساعت سازی می‌کرد. تمام خانهٔ آنها پر از تولیدات او بود ـ راب دوتا از آنها را توی اتاقی که در اختیارش گذاشته بودند، دید ـ با این همه در مدتی که آن دو در خانهٔ آنها بودند، آقای پن فولد با غرور ساعت دیگری را از کارگاهش به اتاق پذیرایی آورد و همان جا نصب کرد. ساعت شکل عجیبی داشت. آقای پن فولد صفحهٔ آن را بالای دکل نوعی کشتی اسپانیولی که به آرامی در دریایی چوبی و رنگ‌آمیزی شده در حرکت بود، نصب کرده بود. راب وقتی به ساعت نگاه کرد، اندکی دچار سرگیجه شد.

هیچ چیز خانم پن فولد به خانم گیفورد شباهت نداشت. او نیز مانند شوهرش چاق و کوتاه بود و خیلی هم بی‌بو و خاصیت بود. وقتی به کارهای عادی خانه کمك می‌کرد، با کوچکترین مشکلی آشفته و پریشان می‌شد. نخستین باری که این اتفاق افتاد راب دلش برای او سوخت، اما متوجه شد که پریشانی او مدت زیادی طول نمی‌کشد و به زودی آن را فراموش می‌کند. بقیهٔ ساعتهای روز او با صدای ناموزون و بی‌قرار خود، بی‌آنکه چیز با ارزشی در صحبتهایش باشد، یکبند حرف می‌زد.

اندك نظم و ترتیبی نیز که در خانه یافت می‌شد به خاطر وجود لیلیان[1]، دختر پن فولد بود. لیلیان دختری سی‌ساله بود، صورتی کشیده و رنگ پریده داشت و چشمهایش زیر ابروان خشمگینش گود افتاده بود. لحن گزنده‌ای داشت و معمولاً مشغول گِله و سرزنش بود. از اشتباههای خدمتکاران گِله می‌کرد و آنها را به خاطر اشتباههایشان به باد سرزنش می‌گرفت. تا آنجا که معلوم بود، گِله و سرزنش او کوچکترین تأثیری بر شرایط موجود نمی‌گذاشت. غذاها را بد می‌پختند و آنها را دیر و نیم‌گرم می‌آوردند. خانهٔ

1. Lilian

آنها با خانهٔ گرم و راحت گیفوردها، از زمین تا آسمان تفاوت داشت.

در مقایسه با دیگران، دانیل پن فولد به دلیل آشنایی بیشتر به نظر خوش‌مشربتر می‌آمد. در وجودش نوعی عدم قاطعیت یا کم و بیش حُجب وحیایی وجود داشت که مانع آزردن دیگران می‌شد. راب فکر کرد شاید این فروتنی به علت حضور برادرش باشد. راجر برادر او، افسر پیشین ارتش بود و نزدیك به سی سال از عمرش می‌گذشت. راجر نیز مانند خواهرش ـ اما با شدتی بیش از او ـ از دست زندگی و جهان عصبانی بود. به وضوح آشکار بود که دانیل تحت تأثیر او قرار دارد. راجر تنها عضو خوش‌سیمای خانواده بود. اندامی متناسب و چشمانی خاکستری و زیرك داشت و وقتی هیجان زده می‌شد، گوشهٔ دهانش اندکی چین می‌خورد.

این چین خوردگی اولین بار وقتی گوشهٔ دهانش ظاهر شد که مایك از او دربارهٔ چین سؤالهایی کرد. این پرسش سر شام مطرح شد و او بدون توجه به غذایش سخنرانی مفصل و پرحرارتی ایراد کرد. راب همان‌طور که با رشته‌های پختهٔ گوشت، تکه‌های درشت سیب زمینی و کلم وارفته بازی می‌کرد، احساس بی‌اشتهایی می‌کرد و به راجر حق می‌داد توجهی به غذایش نداشته باشد. با این همه از بحث چیزی سردرنیاورد. طبق گفته‌های راجر پن فولد، آنها می‌توانستند جنگ را چندین سال و حتی چندین دههٔ پیش به پایان ببرند.

مایك گفت: «چین کشور بزرگی است، نه؟ فکر می‌کنم به همان سرعتی که یکی از امتانهایش آرام می‌شود، چریکها ناگهان در استان دیگرش ظاهر می‌شوند.»

ـ درست است، ولی این جنگ پایانی ندارد. هیچ کس نمی‌خواهد این

1. Roger.

جنگ تمام شود. آنجا برای فرستادن کسانی که اگر اینجا بمانند ممکن است دردسر درست کنند، بهترین جاست.

ـ ولی شما که داوطلب بودید، مگر نه؟

ـ البته. خیلیها داوطلبانه می‌روند. با این همه بیشتر افراد را از شهر اعزام می‌کنند. آنها یا باید مدتها در زندان بمانند یا به جبههٔ چین بروند. پس از هفت سال انضباط نظامی، به شرطی که تا آن موقع کشته نشوند، می‌توانند زندگی آرامی را شروع کنند.

راجر حرفهایش را قطع کرد تا کمی غذا بخورد، اما اندکی بعد پشیمان شد و کارد و چنگالش را دوباره توی بشقابش گذاشت.

ـ کل نظام، پر از دسیسه و قید و بند است. همین پول را ببینید. ما دربارهٔ آن حرفی نمی‌زنیم، درست است؟ برای اینکه در ذهن همه این‌طور جا افتاده است که دربارهٔ آن صحبتی نکنند. ما به پشتوانهٔ سرمایه‌هایی که داریم، زندگی می‌کنیم. اما هیچ کس نمی‌پرسد این سرمایه‌ها از کجا می‌آید. خوب این سرمایه‌ها از شهرها می‌رسند. شهرنشینها در کارخانه‌ها سرگرم تولید کالا هستند، ولی اعیان از منافع آن بهره‌مند می‌شوند. در گذشته‌های دور سرمایه‌دارها حداقل با منابع سرمایه‌هایشان کم و بیش تماس داشتند، اما حالا همه چیز عوض شده است. پول شسته و تمیز می‌شود و با دستهای دستکش‌دار به این سوی حصار انتقال می‌یابد.

راب لحظه‌ای تصور کرد راجر دارد واقعیت را می‌گوید. در خیالش سکه‌هایی را مجسم کرد که عده‌ای آنها را در خمره‌های بزرگ می‌شویند، به‌دقت خشک می‌کنند و سپس با دستهای دستکش‌دار دست به دست به آن سوی حصار انتقال می‌دهند. اما کمی بعد متوجه شد اشارهٔ راجر صرفاً مجازی بوده است. به هر حال پول اینجا با پول شهر تفاوت داشت. اینجا به جای اسکناسهای نازک شهری و سکه‌های پلاستیکی از سکه‌های طلا و

نقره استفاده می‌شد. راجر با عصبانیت از معایب جامعه حرف می‌زد. مایك با اشتیاق به حرفهای او گوش می‌داد. راب نیز در حالی که می‌کوشید بشقابش را تمام کند به او گوش می‌داد و دلش می‌خواست پودینگ را کمی بهتر پخته بودند.

مایك و راب در طول چهار روزی که با خانوادهٔ پن فولد بودند، موفق نشدند با هم خصوصی صحبت کنند. اما سرانجام دیدار به پایان رسید و راب احساس آسودگی کرد. آنگاه آن دو سوار بر کاپیتان و سانیت از میان دشت و صحرا به سوی خانه حرکت کردند. زمین هنوز یخبندان و هوا به‌شدت سرد بود، با این حال خورشید در آسمان آبی و سفید بالا آمده بود.

راب گفت: «طبق پیشنهاد خاله مارگرت سن یك لیرهٔ طلا به خدمتکار خانهٔ پن‌فولدها دادم، ولی او طوری به سکه نگاه کرد انگار سکهٔ شش پنی به او داده بودم. فکر می‌کنی تا حالا بیشتر از شش پنی به او انعام نداده‌اند؟»

مایك گفت: «فکر می‌کنم همین‌طور باشد. او ذاتاً غرغرو است.»

راب طاقت نیاورد و گفت: «فکر می‌کنم جوّ خانوادهٔ آنها در مجموع همین‌طور بود.»

ـ منظورت خواهردن است؟

ـ برادرش هم مثل او بود.

ـ بین آنها تفاوت زیادی وجود دارد. این طور که خواهرش پیش می‌رود به پیرزنی غرغرو بدل خواهد شد. اما برادرش چیز دیگری است. او می‌خواهد اوضاع را تغییر بدهد، می‌خواهد اوضاع را بهتر کند.

ـ با همان انقلابی که از آن حرف می‌زدی؟

۱. Dan، مخفف دانیل ـ م.

ـ اگر لازم باشد، بله.

ـ ببین فرض کنیم او موفق شود ـ موفق شود همه چیز را درهم بریزد ـ در آن صورت فکر می‌کنی جای آنچه هست، چه چیزی برقرار خواهد کرد.

ـ چیزی بهتر از آن.

ـ ولی چه چیزی؟

ـ جامعه‌ای که آزاد باشد، جامعه‌ای که بتواند رشد کند، جامعه‌ای که مردم مقید به بیکاری یا نادانی همه‌گیر نباشند. جامعه‌ای که در آن آدمی مثل پدرم مجبور باشد بیش از آنکه به درختهای کوچك مضحکش رسیدگی کند از مغزش کار بکشد.

ـ یا مثلاً آقای پن فولد با آن ساعتهایش؟

ـ مرحبا!

راب گفت: «ولی این احمقانه است. همیشه عده‌ای بوده‌اند که دیگران سرگرمیهایشان را مضحك می‌دانسته‌اند. از اینها گذشته در این سن و سال از آنها چه انتظاری دارید؟»

ـ فقط آنها نیستند. گرچه فکر می‌کنم آنها نمونه‌ای از این جامعهٔ نامتعادل هستند. اکنون همه چیز به عقب برگشته است: به عنوان مثال سفرهای فضایی چه شدند؟

راب به یاد کلاس تاریخ مهندسی و سؤال خودش که دقیقاً در همین مورد بود، افتاد و جوابی را که معلم کلاس به او داده بود برای مایك تکرار کرد: «این سفرها برای نوع بشر هیچ سودی نداشته است و در واقع جز اتلاف منابع درآمد چیز دیگری نبوده است.»

مایك پرسید: «چه چیزی به سود نوع بشر است؟ اسب سواریهای سه روزه؟ بازی کریکت؟ مهمانیها؟ یا هالوویژن و سرگرمیهایش؟ و اما اتلاف چیست؟ آیا اتلافی بدتر از محدود کردن اقدامات مهم نوع بشر وجود دارد؟

راب روی نظرش پافشاری کرد: « مردم همین‌طور که هست راضی‌اند و اصل مطلب هم همین است. » او که متوجه شد مایك دارد نگاهش می‌کند، ادامه داد: « در واقع اکثریت جامعه همین‌طورند و به هر حال فکر نمی‌کنم پن فولدها بتوانند انقلابی را سازماندهی کنند. آنها حتی در سازماندهی خانهٔ خودشان هم ناتوانند. »

ـ این قضیه در مورد خانم پن فولد و لیلیان درست است، ولی ربطی به راجر ندارد.

ـ پس راجر و دَن می‌خواهند خودشان دست به کار شوند؟

ـ عدهٔ دیگری هم هستند که همین‌طور فکر می‌کنند؛ خیلیها.

راب با خودش فکر کرد احتمالاً عدهٔ دیگری هم در این قضیه دست دارند. شاید پنج شش نفر از کسانی که به دلیل بد پخته شدن غذایشان ـ مثل غذاهای خانهٔ پن فولدها ـ سر میز شام غرولند می‌کنند، هم با آنها باشند. با این حال آنها فقط حرف می‌زنند، حرفهایی که هیچ فایده‌ای هم ندارد. در عین حال... او به یاد حرفهایی که خانم گیفورد دربارهٔ شهرت نه‌چندان رضایتبخش راجر گفته بود، افتاد. به صلاح مایك نبود که با آنها همکاری کند. راب چیزهایی در این زمینه گفت و سعی کرد با حرفهایش مایك را از همکاری با آنها منع کند.

مایك مدتی به حرفهای او گوش داد و بعد گفت: « مادر با تو حرف زده است، نه؟ »

راب ناشیانه گفت: « منظورت چیست؟ »

مایك گفت: « وقتی کارنامه‌ام را خواند با من هم حرف زد. به علاوه شب کریسمس وقتی داشتم پیانو می‌زدم چیزهایی هم از آن طرف دیوار می‌شنیدم. دیوارهای خانه آن قدرها هم ضخیم نیستند. »

من چیزی...

مایك تبسمی کرد: « چیزی به او گفتی؟ نگران نباش. می‌دانستم که چیزی نمی‌گویی. برای من هم نگران نباش. مادرم گاهی سر و صدا راه می‌اندازد. »

در واقع موردی نیز برای نگرانی وجود نداشت. فقط یك نوع شوریدگی موقت بود که به مایك دست داده بود. خیلیها گاهی این طور می‌شوند. مثل یکی از بچه‌های خوابگاه که نصف نیمسال تحصیلی‌اش را صرف آموزش ویولن و نصف دیگر آن را صرف تراشیدن قایق کرد تا آنها را به داخل نهری که از میان مدرسه می‌گذشت، رها کند. سرگرمی دوم او هم به همان اندازهٔ سرگرمی اولش بی‌فایده بود، ولی ضرری هم به دیگران نمی‌رساند.

مایك گفت: « خنده دار است. »

ـ چه چیز خنده دار است؟

ـ فکرمی‌کنم اگر آن روز تو را ندیده بودم، هیچ وقت به این‌مسایل علاقه‌مند نمی‌شدم.

راب متحیر ماند، واقعاً همین‌طور بود؟ امکان داشت. ولی شاید علت دیگری هم در کار بود؛ شاید مایك از یکنواختی حوصله‌اش سر رفته بود و دنبال چیزی که علاقهٔ او را به خود جلب کند، می‌گشت. جای تأسف بود که چنین چیزی موجب دردسر شود. ولی اگر این مسئله شوریدگی موقت بود به زودی او را به حال خود رها می‌کرد. راب دوباره به آسایشی که از ترك خانهٔ پن فولدها به او دست داده بود، اندیشید. در برابرشان شیب دور و دراز و بی‌درخت تپه‌ای دیده می‌شد.

راب به مایك گفت: « بجنب! بیا کمی با اسبها چهار نعل بتازیم. »

نیمسال دوم که آن رالنت[۱] نامگذاری کرده بودند به نظر حتی از نیمسال اول که میکلمس[۲] نامگذاری شده بود هم سریعتر گذشت. راب احساس می‌کرد تازه در مدرسه جا افتاده است و کم‌کم دارد خودش را نشان می‌دهد. کار ساده‌ای نبود ـ در میانه نیمسال و در عرض سه روز دوبار تنبیه شده بود ـ با این همه باید می‌پذیرفت که از زندگیش لذت می‌برد. موفقیت او با پیروزی در مسابقهٔ دو شروع شد؛ در آن مسابقه راب تا نیمه‌های مسیر نفر سوم بود، ولی ناگهان و با سرعت از دیگران جلو زد و خودش را به آخر مسیر رساند. نام او، ر. پروت، به تعداد صد نام دیگری که بر پایهٔ جام نقره‌ای حك شده بود، اضافه می‌شد و در ماه ژوئن، هنگام جشن پایان سال‌تحصیلی و اهداء جوایز به شاگردان، نمونهٔ نقره‌ای و کوچکی از جام را به او می‌دادند. راب از فکر گرفتن جام نیز احساس لذت می‌کرد.

پایان نیمسال دوم مصادف با یکی از روزهای سرد و بارانی بود. چرخهای کالسکه پست که آنها را به خانه می‌برد توی چاله‌های پرآب جاده می‌افتاد و آب را به اطراف پخش می‌کرد. سه روز تمام باران بارید. پس از آن خورشید ماه آوریل زمین را خشك و هوا را گرم کرد تا سرانجام بهار غنچه زد و دشت پر از طراوت شد. شاه‌بلوطها پر از برگهای سبز و لطیف شده بودند و به زودی به گُل می‌نشستند. اینها برای اهالی آنجا طبیعی بود، ولی برای راب تازگی داشت و مدتها طول می‌کشید تا به آنها عادت کند. گرچه هر قدر از اقامت او می‌گذشت راحت‌تر به محیط اطرافش خو می‌گرفت.

راب و مایك برای خرید هدیهٔ تولد سسلی با اسبهایشان به آکسفورد رفتند. آن دو دهانهٔ اسبهایشان را کشیدند و از دوردست به تماشای شهرك

۱. Lent، ۴۰ روز روزهٔ کاتولیکها ـ م.

۲. Michael mas، عید فرشتهٔ میکائیل ـ م.

ایستادند. مناره‌های آکسفورد زیر نور آفتاب می‌درخشیدند. یك روز راب نیز مانند مایك می‌بایست به **کرایست چرچ**[1] ـ ساختمانی که معمولاً افراد خانوادهٔ گیفورد به آنجا می‌رفتند ـ برود. از تاریخ بنای ساختمان که به آن **خانه** می‌گفتند، پانصد سال می‌گذشت و میان دیوارهایش کلیسای جامعی برای عبادت دیده می‌شد.

راب گفت: «چقدر قشنگ!»

بین اهالی شهرستان رسم نبود احساسی را که باعث شور و شوقشان شده بود، بیان کنند.

اندکی گذشت و مایك گفت: «بله. آن طرف را می‌بینی؟»

ـ کشتزارها را می‌گویی؟

ـ یك وقتی آنجا کارخانه‌های اتومبیل‌سازی فعالیت می‌کردند. البته کارخانه‌ها اتومبیلهای برقی تولید نمی‌کردند. تولیدات آنها اتومبیلهای قدیمی با موتورهای درون‌سوز بود. مدلی که آنها می‌ساختند یکی از بزرگترین اتومبیلها و شاید بزرگترین اتومبیل انگلستان بود.

کشتزارهای اطراف، آکسفورد را چون نگینی در برگرفته بودند.

راب گفت: «نکند دلت می‌خواهد کارخانه‌ها دوباره راه بیفتند؟»

گرچه با شدتی کمتر، ولی همچنان دربارهٔ اوضاع جامعه، با هم بحث می‌کردند. آن دو متوجه شده بودند در جهت مخالف هم قرارگرفته‌اند و این بحثها آنها را به جایی نمی‌رساند. پیش از آنکه مایك جوابی بدهد، مدت کوتاهی سکوت برقرار شد.

ـ نه دلم نمی‌خواهد.

مایك سوار بر کاپیتان جلو می‌رفت و راب نیز سوار بر سانیت به دنبال

1.Christ Church

او در حرکت بود. وارد شهرك شدند و اسبهایشان را مقابل مسافرخانه‌ای کنار خیابان اصلی، بستند تا به خرید بروند. مایك شالی ابریشمی با زمینهٔ قرمز روشن و ریشه‌های قرمز سیر برای سسلی خرید. راب نیز گردنبندی که سنگی قیمتی مانند دُرّ کوهی در میان زنجیر نازك و نقره‌ای آن نصب شده بود، تهیه کرد. قیمت گردنبند بیش از توان واقعی راب بود، اما اطمینان داشت که سسلی از آن خوشش خواهد آمد. پس از آن مدتی ویترین مغازه‌ها را تماشا کردند. تمام اشیایی که در مغازه‌های آنجا وجود داشت، بسیار محکمتر و واقعی‌تر از خرت و پرتهای پر زرق و برق شهرهای مرکزی بود. توی ویترینها مقدار قابل توجهی نقره و چرمهایی که به خوبی پرداخت شده بودند، دیده می‌شد. راب با اشتیاق به کمان زیبایی که ترکش نقره‌ای رنگش پُر از تیرهای پَردار بود، زل زد.

صدای زنگ ساعتی برخاست و راب ساعت جیبی خود را بیرون آورد تا از درستی آن مطمئن شود؛ ساعت را خانوادهٔ گیفورد به عنوان هدیهٔ کریسمس به او داده بودند.

ـ فکر نمی‌کنی بهتر است برای ناهار به مهمانخانه برگردیم؟

مایك گفت: «ببین، تو برو. من بعداً توی مهمانخانه می‌بینمت. یادم افتاد باید یك نفر را ببینم. می‌خواهم دربارهٔ اسب با او کمی حرف بزنم.»

ـ می‌خواهی من هم بیایم؟

مایك سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: «نه، احتیاجی نیست. پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. فکر می‌کنم بهتر است برای من هم غذا سفارش بدهی. اینجا برای آوردن غذا هیچ عجله‌ای ندارند. برای من پودینگ گوشت سفارش بده.»

راب احساس کرد مایك نمی‌خواهد او را در جریان کارش بگذارد. خُب به هر حال به خودش مربوط بود. راب با اشارهٔ سر پذیرفت و به سوی

مهمانخانه راه افتاد.

اوایل تعطیلات مایك و راب در رودخانه‌ای که از زمینهای اطراف خانهٔ گیفوردها می‌گذشت، مدتی را به ماهیگیری با پشه گذرانده بودند. چندتایی از ماهیهای قزل آلایی را که صید کرده بودند همان‌جا پختند و گوشت سفت و صورتی روشن آنها را با انگشتان خود کندند و خوردند. راب به رنگ ماهیها توجه کرد و مایك گفت گرچه این ماهیها هیچ ارتباطی با ماهیهای آزاد ندارند، ولی به آنها قزل آلاهای آزاد می‌گویند و به خاطر خوردن زیاد نوعی میگوی صورتی و کوچك است که رنگ گوشتشان صورتی است.

مایك پیشنهاد کرده بود گاهی برای صید ماهی آزاد کنار رودخانه بروند. در بیست سال گذشته این نوع ماهیها خود را به قسمتهای بالاتر رودخانه تیمز رسانده بودند. خانوادهٔ گیفورد دوستانی داشتند که خانه‌شان کنار رودخانه بود و مرتب آنها را برای صید ماهی دعوت می‌کردند. راب آنها، یعنی خانوادهٔ بیچینگ[1]، را مدتها قبل دیده بود. آقای بیچینگ چاق و تنومند و همسرش زنی لاغر و کوچك اندام بود. آنها فرزندی نداشتند، اما از هم‌صحبتی با بچه‌ها بسیار لذت می‌بردند.

پس از دیدارشان از آکسفورد مایك برنامه‌ای برای صید ماهی در روز جمعه ترتیب داد؛ اما روز پنجشنبه خودش را از برنامه حذف کرد. او دوباره موضوع خرید اسب را پیش کشید. پدرش به او اجازه داده بود تا دنبال اسب دیگری برای شکار بگردد و دلّالی که توی آکسفورد زندگی می‌کرد، قول اسب بسیار خوبی را به او داده بود. فرصت دیدن اسب خیلی زودتر از آنکه مایك تصور می‌کرد فراهم شده بود و او دلش نمی‌خواست آن را از دست

1. Beeching

بدهد. دلآل ادعا می‌کرد عدّهٔ دیگری هم به اسب مورد نظر علاقه‌مند شده‌اند.

راب گفت: « بسیار خوب. ماهیگیری را به بعد موکول می‌کنیم. تا بازگشت به مدرسه خیلی وقت داریم. »

ـ ولی من ترجیح می‌دهم تو ماهیگیری را به بعد موکول نکنی. بیچینگ‌ها ناهار منتظر ما هستند. فکر می‌کنم بهتر باشد تو بروی و از قول من از آنها عذرخواهی کنی. اگر هر دو نرویم خیلی ناراحت خواهند شد.

راب گفت: « اگر فکر می‌کنی این طور صلاح است، امیدوارم لااقل اسب را از دست ندهی. »

ـ امیدوارم. البته هری هم نگاهی به اسب خواهد انداخت.

ـ او را هم با خودت می‌بری؟

ـ نه.

ـ بهتر نیست او را با خودت ببری؟

مایك که کمی ناراحت شده بود، گفت: « فکر نمی‌کنم. پیش از خرید اسب آقای لَورنهام[1] هم نگاهی به آن می‌اندازد. ـ آقای لورنهام دلال اسب بود ـ دلم می‌خواهد اسب را اول خودم ببینم. »

کار پُر دردسری به نظر می‌آمد، با این حال احتمالاً مایك می‌دانست چه می‌کند.

ـ بسیار خوب. ولی بهتر است راه خانهٔ بیچینگ‌ها را به من نشان بدهی. بیا با هم نقشه را نگاه کنیم.

از خانهٔ بیچینگ‌ها تا خانهٔ گیفوردها که در کنارهٔ دوردست ردیفی از تپه‌ها واقع شده بود، راه زیادی بود. وقتی راب به رودخانه رسید، خورشید کاملاً

1. Lavernham

بالا آمده بود. می‌توانست خانهٔ بیچینگ‌ها را از روی برج مخروطی شکلی که نزدیك آن بود، در آن سوی مرغزارها تشخیص بدهد. مایك به او گفته بود که این برج را یکی از اجداد آنها ساخته است. توی شهرستان تعداد زیادی از این برجهای بی‌خاصیت دیده می‌شد. قرار بود او پیش از ظهر را به ماهیگیری بگذراند و تنها پس از آن به دیدار بیچینگ‌ها برود. راب اسبش، سانیت را در محلی که به راحتی بتواند چرا کند، رها کرد و برای ماهیگیری کنار رودخانه رفت.

ابتدا بخت با او یار نبود. رودخانه پُر از ماهیهای آزاد بود. راب جثه‌های بلند و مارپیچ آنها و پولکهای براقشان را که برای گرفتن پشه‌های بیرون آب خیز برمی‌داشتند می‌دید. با این حال ماهیها طعمه‌های او را نادیده می‌گرفتند. چند ساعتی طول کشید تا یکی از ماهیها به طعمهٔ او دهان بزند. ماهی به سختی تقلا کرد و سرانجام خودش را از چنگ قلاب رها کرد. پس از آن دوباره مدتی طولانی به انتظار و نومیدی گذشت. سپس در مدت نیم‌ساعت سه ماهی گرفت که دوتای آنها هر کدام یك کیلوونیم الی دو کیلو و سومی حداقل سه کیلوونیم وزن داشت. اکنون دیگر هوا به شدت گرم شده بود. راب عرق پیشانی و دستهایش را پاك کرد و تصمیم گرفت دست از ماهیگیری بردارد. قرار بود ساعت یك در خانهٔ بیچینگ‌ها باشد و اکنون ساعت از دوازده گذشته بود.

راب با خشنودی از میان مرغزارها اسب می‌راند. با خودش فکر می‌کرد موقع بازگشت می‌تواند چیزهایی را به مایك نشان دهد. در همین هنگام یك مزرعه آن سوتر گروهی اسب سوار را دید. سواران توی جاده چهار نعل می‌تاختند. راب گرچه کنجکاو شد، اما چیزی دستگیرش نشد. گشتهای شهرستان را جوانهای علاقه‌مند به ورزش و نمایش و کسانی که در مسابقات اسب دوانی به رقابت می‌پرداختند، تشکیل می‌دادند؛ ولی این گشتها صبح

و عصر بیرون می‌رفتند نه سر ظهر. از اینها گذشته عدهٔ اینها خیلی زیاد بود. سواران گشت معمولاً پنج الی شش نفر بیشتر نبودند ولی اینها بیست نفر و حتی بیشتر از بیست نفر بودند. مدتی آنها را که در جادهٔ آکسفورد از نظر پنهان شدند، تماشا کرد و بعد سانیت را به سوی خانهٔ بیچینگ‌ها راند.

راب وقتی به خانهٔ بیچینگ‌ها رسید متوجهٔ به هم ریختگی اوضاع خانه شد. خدمتکارها را دید که هر کدام به سویی می‌دویدند. راب یکی از آنها را صدا زد، ولی جواب نامفهومی شنید. او از اسب پیاده شده بود و دنبال مهتری برای سپردن اسبش به او می‌گشت که خانم بیچینگ را دید. خانم بیچینگ که رنگ از صورتش پریده بود، به سوی او می‌آمد. راب تعظیم کوتاهی کرد و پرسید: «مشکلی پیش آمده است؟ می‌توانم کمکتان کنم؟»

ـ مگر اخبار را نشنیده‌اید؟

راب سرش را به علامت نه تکان داد: «من کنار رودخانه بودم.»

صدای زن می‌لرزید: «خیلی وحشتناك است، خیلی. کی باور می‌کرد چنین اتفاقی بیفتد؟»

راب نگران پرسید: «چه اتفاقی افتاده است، خانم؟»

ـ شورش. ولی چرا؟ چطور؟ باور کردنی نیست. آنها آکسفورد را گرفته‌اند. بریستول[1] و ...

راب به فکر فرو رفت: آکسفورد ... مایك ... پس علت نیامدن او هم، این موارها بودند. باید در بین آنها باشد؛ ولی این باور کردنی نبود. خشونت چیزی بود که در چین یا در شهرهای مرکزی به دست اوباش مست رخ می‌داد. ولی اینجا در این آرامش و امنیت شهرستان خشونت جایی نداشت. از اینها گذشته بریستول مرکز شهرستان و مقر حکومت بود.

1. Bristol

ـ نمی‌توانند بریستول را بگیرند. چطور این کار را کرده‌اند؟

ـ آنها مسلح بوده‌اند.

صدای خانم بیچینگ از ترس می‌لرزید. جمع‌آوری اسلحه از دسترس مردم و ممنوعیت استفاده از آن به قدری قدیمی شده بود که مردم اصلاً ممنوعیت استفاده از آن را هم فراموش کرده بودند. از اسلحه برای جنگ در آن سوی دنیا استفاده می‌کردند. اینجا در انگلستان کسی‌حق استفاده از آن را نداشت. حتی توی شهرهای مرکزی هم که چاقو و چماق وسایل جنایت محسوب می‌شد، از اسلحه استفاده نمی‌کردند. باورکردنی نبود، با این همه راب می‌دانست آنچه او می‌گوید واقعیت دارد. چیز دیگری نمی‌توانست تسخیر شهرها را توجیه کند. راجر پن فولد و افراد دیگری که مثل او فکر می‌کردند... آنها حتماً اسلحه‌ها را مخفیانه از شرق وارد کرده بودند.

ـ من عده‌ای سوار را توی جاده دیدم.

ـ گروههای مقاومت دارند سازماندهی می‌شوند، ولی شاید خیلی دیر شده باشد. شوهرم هم با آنها رفته است. او خیلی پیر و ... ضعیف است، ولی باید می‌رفت.

هر وقت دیگری بود تصور جنگیدن سوارهٔ آقای بیچینگ خنده‌دار به نظر می‌رسید، اما در آن لحظه راب به هیچ وجه چیز خنده‌داری احساس نکرد.

ـ من باید برگردم.

ـ نمی‌خواهی پیش از رفتن چیزی بخوری؟

راب شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نه، بهتر است راه بیفتم.»

خانهٔ گیفوردها به نظر سوت و کور می‌آمد. جز اسبی که چند روز پیش لنگ شده بود، هیچ اسبی توی اصطبل دیده نمی‌شد. هیچ یك از مهترها

نبودند تا اسب راب را بگیرند و او به ناچار خودش سانیت را به اصطبل برد. او سرگرم قشو کردن اسب بود که صدایی را از پشت سر شنید.

راب برگشت و خانم گیفورد را دید.

راب پرسید: «همهٔ آنها ...؟»

ـ با گروههای مقاومت رفته‌اند. پدر مایك هم همین‌طور.

ـ خاله‌مارگرت نمی‌دانید آنها کجا جمع می‌شوند. می‌خواهم دنبالشان بروم.

ـ نه. تو خیلی جوانی.

ـ من شمشیربازی بلدم. توی مسابقه‌های شمشیربازی نمره‌های خوبی آورده‌ام. من هم می‌خواهم کاری بکنم.

ـ آنها به کمك پسربچه‌ها نیازی ندارند. حداقل طرفداران ما نیازی ندارند. راب، مایك کجاست؟

ـ نمی‌دانم. به من گفت ...

خشمی فروخورده در صدای خانم گیفورد بود: «حقیقت را به من بگو. فکر می‌کنم من حق دارم حقیقت را بدانم. او هم توی این ماجرا دست دارد، یا نه؟»

راب گفت: «نمی‌دانم.» نگاه خانم گیفورد مثل چاقو در تنش فرورفت: «بله، همین‌طور است.»

ـ آنچه را می‌دانی برایم بگو. بدون کم و کاست.

راب فکر کرد دیگر نیازی به رازداری نیست. او از خشم مادر مایك می‌ترسید و دلش نمی‌خواست او را از خودش بیزار کند. راب از جلسهٔ خانهٔ پن فولد و آنچه پس از آن رخ داده بود، حرف زد.

وقتی حرفهایش تمام شد، خانم گیفورد گفت: «در تعطیلات کریسمس به تو گفتم که برای مایك نگرانم و از تو کمك خواستم. این‌طور به من

کمك کردی؟ خودت را از آنچه رخ داده است تبرئه می‌کنی؟»

ـ من با او بحث کردم.

ـ بحث کردی!

ـ ابتدا فقط از شورش حرف می‌زد. فکر می‌کردم این فقط یك فکر است و هرگز به عمل درنمی‌آید. چیزهایی که می‌گفت دور از عقل بود.

زن به او خیره شد و گفت: «وقتی مایك تو را پیدا کرد یك فراری بیشتر نبودی. یك شهرنشین گرسنه، تشنه، کثیف و وحشت زده بودی و جز لباسهای پاره و کت یك مترسك، چیزی به تن نداشتی. مایك به تو کمك کرد، از تو مراقبت کرد و ما را تشویق کرد تا تو را به عنوان یکی از اعضاء خانواده به خانه ببریم. امیدوارم از تلافی کردن محبتهایش راضی باشی.»

زن برگشت و از اصطبل بیرون رفت. راب در دلش احساس آشوب کرد و بی‌اختیار به سوی اسبش رفت. اگر می‌توانست به محل درگیری برود، ممکن بود بتواند مایك را پیدا کند و شاید موفق می‌شد کمکش کند. آن وقت... هر اتفاقی هم که می‌افتاد دیگر به اینجا بر نمی‌گشت. راب احساس می‌کرد بعداً باید در این مورد خوب فکر کند.

او اسب را دوباره زین کرد و از اصطبل بیرون رفت. راب سوار بر اسب به سوی رودخانه می‌رفت که شنید کسی صدایش می‌کند. خانم گیفورد در آستانهٔ در پشتی خانه ایستاده بود. خانم گیفورد دوباره او را صدا زد و راب نزد او رفت.

ـ کجا می‌روی؟

ـ همین دور و برها هستم، خانم.

زن دستش را روی دهنهٔ اسب گذاشت و گفت: «من با تو خیلی تند حرف زدم. کاری که شده است، شده است.»

راب سرش را تکان داد و گفت: «من باید بروم.»

ـ مردها همه رفته‌اند و من و سسلی تنهاییم. راب پیش ما بمان.

چشمان خانم گیفورد به راب دوخته شده بود. چهرهٔ او پیر و افسرده، اما زیبا بود. راب فهمید که زن به او احتیاج دارد؛ فهمید که این مورد با موارد دیگر فرق می‌کند و از اسب پیاده شد.

دیدار در شب

روز به کندی سپری می‌شد. ارتباطهای تلفنی قطع شده بود و آنها از آنچه می‌گذشت بی‌خبر بودند. دوره گردی با یابویش از راه رسید وگوش خدمتکارها را از شایعه‌های گوناگون پر کرد. بر اساس شایعه‌های او، چندین قتل عام رخ داده بود. رودخانهٔ چاروِل[1] در آکسفورد از خون سرخ‌رنگ شده بود. گروههایی از شهرهای مرکزی از حصار گذشته بودند و هرچه را سر راهشان می‌یافتند می‌کشتند، می‌سوزاندند و ویران می‌کردند. اما همهٔ این حرفها دروغ بود. قصه‌های دوره گرد هیچ‌کدام صحت نداشت. با این حال آدم دچار تردید می‌شد. راب پیش از آنکه به رختخواب برود قفل تمام درها را امتحان کرد. عده‌ای جنایتکار احتمالاً می‌توانستند به سادگی پنجره‌ها را خُرد کنند و داخل شوند، اما به هر حال کار دیگری نمی‌شد کرد.

راب از مقابل اتاق خواب سسلی می‌گذشت تا به اتاق خواب خودش برود که صدای او را شنید.

1. Charwell

ـ سسلی حالت خوب است؟

سسلی توی تختش نشسته بود.

ـ من صدای پایی شنیدم و ترسیدم. بعد فهمیدم صدای پای تو بود.

ـ دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد.

ـ چرا هنوز مایك برنگشته است؟

ـ مایك تا پایان دردسر پیش دوستانش می‌ماند.

ـ دردسر کی تمام می‌شود؟

ـ به زودی.

ـ تو مطمئنی؟

ـ کاملاً.

چراغ لوموگلوب خاموش بود و تنها نور ضعیفی از چراغ خوابی که روی میز و کنار تخت بود، به اطراف پخش می‌شد. اتاق پر از سایه‌های گوناگون بود.

وقتی راب به سوی در می‌رفت، سسلی گفت: «راب؟»

ـ بله؟

ـ خوشحالم که تو اینجایی.

ـ بگیر بخواب. به زودی صبح می‌شود.

راب به اتاق خودش رفت، ولی پیش از آنکه به رختخواب برود مدت زیادی ایستاد و به تاریکی چشم دوخت.

صبح از شدت بارانی که از آسمان خاکستری و پر آب فرو می‌ریخت، تیره شده بود. خانم گیفورد دوباره سعی کرد از تلفن استفاده کند، اما بی‌فایده بود. راب پیشنهاد کرد با اسب به همسایه‌ها سری بزند، شاید آنها

خبر موثقی داشته باشند، اما خانم گیفورد مخالفت کرد و او هم دیگر پافشاری نکرد. ساعتها به کندی می‌گذشت و راب برای نخستین بار برای گزارشهای خبری هالوویژن احساس دلتنگی کرد. او به گلخانهٔ آقای گیفورد رفت تا درختان میناتوری او را آب بدهد. باران هنوز به شدت به شیشه‌های گلخانه می‌خورد. صدای قدمهای سسلی را شنید و لحظه‌ای بعد او را که با شتاب می‌دوید در آستانهٔ در دید. سسلی وحشت زده و هراسان میان درگاه ایستاده بود.

ـ چه خبر شده سسلی؟

سینهٔ سسلی به شدت بالا و پایین می‌شد: «سوارها. مادر از پنجرهٔ اتاق پذیرایی آنها را دیده است. دارند از جنگل به این سمت می‌آیند.»

راب بدون معطلی شروع به دویدن کرد، سسلی هم به دنبال او می‌دوید. خانم گیفورد از توی پنجره به سوی آنها چرخید و گفت: «چشمهای شما بهتر از چشمهای من می‌بیند.»

سوارها پنج، شش نفر بیشتر نبودند. راب هری، مهتر اسبها را که روی اسب کهر تنومندی به نام میلر[1] نشسته بود و بعد آقای گیفورد را شناخت.

ـ جای نگرانی نیست خاله مارگرت. دارند برمی‌گردند.

همگی از اتاق بیرون آمدند و تا رسیدن سوارها زیر باران کاملاً خیس شدند. خانم گیفورد به شوهرش نگاه کرد.

ـ چه خبر شده است؟

ـ به تو نگفته‌اند؟

ـ تلفن قطع شده است. درگیری هنوز ادامه دارد؟

آقای گیفورد سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: «تمام شد.»

ـ چطور؟

1. Miller

ـ شورش سرکوب شده بود. نیازی به حضور ما نبود. همه چیز تحت کنترل است. عزیزم تو زیر باران خیس شده‌ای. برو تو. به محض بستن اسبها پیش شما می‌آیم.

زن از جایش تکان نخورد.

ـ مایك کجاست؟

آقای گیفورد با صدای سنگینی گفت: «نمی‌دانم. شنیدم پسر پن فولد کشته شده است، البته فعلاً شایعه است. اما دربارهٔ مایك چیزی نشنیدم.»

بعد از ظهر باران چند ساعتی بند آمد، اما دوباره با شدتی بیشتر از صبح شروع شد. تا زمان صرف چای، تلفن دوباره به کار افتاد و خانم گیفورد با عده‌ای تماس گرفت، اما خبری از مایك نبود. اسم او میان اسامی مجروحان و کشته شدگان نبود، گرچه می‌گفتند این اسامی هنوز کامل نشده است. مسؤلان همچنان مشغول سر و سامان دادن به اوضاع بودند و هنوز فرصت نکرده بودند اسامی زندانیها را منتشر کنند.

آنچه مسلم بود، شورش شکست خورده بود و جایی در دست شورشیان باقی نمانده بود. جزئیات هنوز معلوم نبود، اما به نظر می‌رسید حکومت انباری از اسلحه در اختیار داشته است. گلوله با گلوله پاسخ داده شده بود. تنها عاملی که شورش می‌توانست با اتکاء به آن پیروز شود، حمایت عمومی بود که وجود خارجی نداشت. تلاشهایی برای جلب حمایت طبقهٔ خدمتکار صورت گرفته بود، ولی آن هم با شکست مواجه شده بود. داستان هجوم از سوی مرکزنشینان کاملاً بی‌اساس بود. تمام ماجرا گرچه هشداری برای حکومت بود ـ صرفاً به‌نمایش توانایی و قدرت نظام حاکم منتهی شده بود.

سرکوب شورش برای گیفوردها آرامش مختصری به همراه داشت. پس از

شام آقای گیفورد با تنگی سر نقره‌ای پر از نوشیدنی، پشت میز چوب گردویی اتاق، تنها نشست. وقتی راب برای گفتن شب به خیر پیش او رفت، متوجه دستهای لرزان او شد. آقای گیفورد گفت: «تا وقتی زنده است ... با او بدرفتاری نخواهند کرد. او فقط یك پسر بچه است.»

جز صدای تیك تاك ساعت دیواری قدیمی، صدایی شنیده نمی‌شد. صفحهٔ ساعت علاوه بر نشان دادن وقت صور مختلف ماه و نیز زن و مردی را سوار بر الاکلنگ و در حال پیش بینی هوا نشان می‌داد. مرد کوچك صفحه ساعت از زن بلندتر بود و هوای بهتری را برای فردا نوید می‌داد. آقای گیفورد یك لیوان نوشیدنی دیگر برای خودش ریخت.

ـ بیش از این نباید تو را بیدار نگه‌دارم، راب. برو بخواب پسرم، شب‌به‌خیر.

راب فوق‌العاده خسته بود. شب پیش به قدر کافی نخوابیده بود، با این حال خوابش نمی‌برد. توی تختش دراز کشیده بود و به سیاهی شب که اکنون از نور ماه نقره‌گون شده بود، نگاه می‌کرد. طبق پیش بینی آدمك ساعت ابرها آسمان را ترك می‌کردند.

صدای ضربه‌ای به در خورد. راب از جا پرید و با خودش فکر کرد حتماً سسلی از تنهایی خسته شده است و می‌خواهد سری به او بزند.

ـ بیا تو.

در باز شد. توی پاگرد پله‌ها نوری وجود نداشت و روشنایی ماه نیز تا آنجا را نمی‌توانست روشن کند. چهرهٔ کسی که وارد شد مبهم بود، اما هر کس که بود، سسلی نبود. راب می‌خواست چیزی بپرسد، ولی صدایی او را از گفتن باز داشت.

ـ من هستم.

مایك داخل شد و به سرعت در را پشت سرش بست.

راب از تخت بیرون پرید. مایك زمزمه‌کرد: « آرام باش پدر هنوز بیدار است. »

ـ می‌دانم. چطور وارد خانه‌شدی؟

ـ از آشپزخانه. یکی از پنجره‌های آشپزخانه را همیشه برای رفت و آمد گربه‌ها باز می‌گذارند.

مایك داشت می‌لرزید. لباسهایش خیس بود و موهایش روی پیشانیش ریخته بود. راب در حالی که صدایش را پایین می‌آورد، گفت: « بهتر است لباسهایت را بیرون بیاوری. الان برایت مقداری لباس خشك و یك حوله می‌آورم. »

راب به اتاق مایك رفت‌وحوله و لباسهای او را برایش آورد. مایك خودش را خشك کرد و لباسهایش را هم عوض کرد. راب از او پرسید چرا اول به اتاق خودش نرفته است.

ـ احتمال داشت سر و صدای مرا بشنوی و نسنجیده دیگران را خبر کنی. به علاوه مطمئن نبودم پدر و مادرم آنجا منتظرم نباشند.

نکتهٔ اول معقول. اما نکته دوم نامعقول به نظر می‌رسید. او که در توطئه شرکت کرده بود همه جا را پُر از حُقه و نیرنگ می‌پنداشت.

ـ موقع برگشت خیلی مشکل داشتی؟

ـ مجبور شدم تا تاریکی هوا مخفی شوم. خوشبختانه چشمهای کاپیتان از چشمهای گربه هم بهتر می‌بیند.

ـ حالا کجاست؟

ـ کی؟ کاپیتان؟ توی بیشه بستمش. ترسیدم اگر به اصطبل ببرمش یکی از مهترها را بیدار کند. در عوض‌خودم به اصطبل رفتم و برایش یك پتو و مقداری جو برداشتم.

ـ خودت چی؟ آخرین باری که غذا خوردی کی بوده است؟

ـ غذا؟ دیروز، ولی حالا سیرم. از توی دولابچهٔ نگه‌داری گوشتها یك مرغ سرد و درسته را برداشتم و بلعیدم.

ـ ببینم، نمی‌خواهی به افراد خانواده خبر بدهی که آمده‌ای؟ خیلی نگران تو هستند.

ـ می‌دانم. متأسفم. ولی دلم نمی‌خواهد آنها را درگیر کنم.

ـ آنها دیگر درگیر شده‌اند.

مایك چیزی نگفت. چهرهٔ او زیر نور ماه خسته و نومید به نظر می‌آمد. گویی همه چیز به پایان رسیده بود.

راب پرسید: «چه شد؟»

ـ شکست خوردیم. فکر می‌کنم شنیده باشی.

ـ بله.

ـ آنها هم اسلحه داشتند.

راب گفت: «ولی شما اول از اسلحه استفاده کردید.»

ـ آنها هلی‌کوپتر و بمبهای گازی داشتند.

ـ من چیزی در این باره نشنیدم.

ـ همین‌ها باعث شکست ما شد. ابتدا گذاشتند پیش‌روی کنیم. بعد وقتی دور هم جمع شدیم با هلی‌کوپترهایشان بمبهای گاز اعصاب روی سرمان ریختند. این بمبها را اگر کم بریزند اعصاب را مختل می‌کند و اگر زیاد بریزند باعث مرگ می‌شود. من چون در حاشیه بودم خیلی شانس آوردم. بوی آن که به دماغم خورد حالم را به هم زد.

ـ نباید فکر می‌کردید آنها کنار می‌ایستند تا شما پیروز شوید. این شیوه احتمالاً سریعترین شیوه با حداقل خونریزی بوده است.

ـ و نکتهٔ مهمتر، حداقل خسارتی است که به اموال افراد می‌زده است. آنها منتظر ما بودند. در پس چهرهٔ این جامعهٔ با شکوه و آرام، با آن اسبها و

شمشیرهای تزیینی‌اش، با آن مقررات رفتاری شایسته‌اش... جز زور، سلاحهای پیشرفته و بیرحمی، چیز دیگری وجود ندارد.

ـ یعنی این جامعه این قدر وحشتناك است؟ پس بی‌تردید باید انتظار داشته باشید مردم از خودشان دفاع کنند.

مایك با خشمی سرخورده حرف می‌زد: «تو متوجه نیستی. این جامعه ساختگی است؛ نمایشی است برای افراد دست نشانده. کافی است پایت را از گلیمت بیشتر دراز کنی تا لهت کنند.»

ـ همهٔ شما از اعیان بودید، نه؟ خدمتکارها از شورش حمایت نکردند.

ـ نه حمایت نکردند. این نکتهٔ مثبتی است به نفع حکومت، نه؟ این نکته نشان می‌دهد این شورش کار عده‌ای ناراضی و مزاحم بوده است. خدمتکارها مقیدتر بوده‌اند. همین. به آنها یاد داده بودند آنچه را دارند بخواهند نه بیشتر.

ـ شاید آنچه دارند در مقایسه با آنچه ممکن است داشته باشند، چندان هم بد نباشد. در انقلابهای گذشته مردم علیه گرسنگی، ستمگری و بردگی می‌جنگیدند. امروز از خدمتکارها به خوبی مراقبت می‌شود. آنها به اعیان که از آنها بالاترند و به مرکزنشینها که از آنها پایینترند، نگاه می‌کنند. چرا باید خواهان دگرگونی این وضع باشند؟

مایك با ناراحتی گفت: «بله، چرا باید خواهان دگرگونی باشند.»

ـ مردم هم‌اینجا و هم‌توی شهرهای‌مرکزی به قدرکافی شاد و راضی‌اند. پس به چه دلیل باید این اوضاع دگرگون شود؟

مایك پوزخندی زد و گفت: «همان بحث قدیمی. انگار ما مسایل را مثل هم نمی‌بینیم، نه؟ خدای من چقدر خسته‌ام.»

ـ برو توی رختخواب کمی بخواب.

مایك سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: «اینجا ماندن

خطرناك است. اینجا اولین جایی است که آنها دنبال من خواهند آمد.»

ـ چند روز و شاید هم چند هفته طول می‌کشد تا بخواهند به این چیزها رسیدگی کنند.

ـ گول ظواهر را نخور. ما همین اشتباه را کردیم. جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، سازمان یافته‌تر از آن است که به نظر می‌آید.

ـ بگذار پدر و مادرت را خبر کنم. لااقل مادرت را. می‌تواند کمکت کند.

مایك خمیازه‌ای کشید: «حرفش را هم نزن.»

ـ پس می‌خواهی چه کار کنی؟

ـ یك کاری می‌کنم.

ـ ولی همه چیز تمام شده است. خودت گفتی. تو دیر یا زود باید خودت را معرفی کنی. آنها کاری به تو نخواهند داشت. احتمالاً چون شورش به این راحتی سرکوب شده است با شورشیها چندان بدرفتاری نخواهند کرد. تصور می‌کنم از مدرسه اخراجت کنند.

مایك خندید: «اخراج؟ حتی فکرش را هم نکرده بودم.»

ـ اما قبول داری که سرانجام مجبوری تسلیم شوی؟ تو که نمی‌توانی تا ابد مخفی بمانی.

مایك با لحن غریبی گفت: «یادت نیست من هم زمانی از همین حرفها به تو می‌گفتم؟ ما فقط جاهایمان را عوض کرده‌ایم، نه؟ تو اینجایی و من در حال فرار. وقتی فکرش را بکنی خنده‌ات می‌گیرد.»

ـ خوب حق با تو است. تو هم باید به خودت متکی باشی، همان طور که من بودم. حالا همهٔ دوستانت توی زندان هستند.

ـ شاید هم مرده‌اند. گرچه همهٔ آنها نمرده‌اند. بعضی فرار کردند. مهمترین آنها هم همین‌طور.

ـ و حالا تمام کسانی که در شهرستان هستند دنبال شما می‌گردند.

ـ توی شهرستان ، بله.

لحن صحبت مایك مرموز بود.

راب پرسید: «یعنی چه؟»

مهمترین آنها. مایك‌خودش را برای شکست هم آماده کرده بود. او حساب کرده بود که در شهرستان امکان ندارد آدم هر کاری می‌خواهد، بکند.

ـ ولی ما در شهرهای مرکزی هم دوستانی داریم.

ـ ولی آنجا قیامی در کار نبود. فقط یك شایعه بود.

ـ قرار نبود قیامی در کار باشد. به هرحال فعلاً قرار نبود. اگر موفق می‌شدیم شهرستان را در اختیار بگیریم، دیگر قیام آنها ضرورتی نداشت. ولی این به معنی آن نیست که در شهرهای مرکزی نیروهای مخالف حکومت وجود ندارند و ما نمی‌توانیم کارمان را از آنجا شروع کنیم. فقط زمان بیشتری نیاز دارد. همین.

ـ نکند می‌خواهی بگویی ماجرا هنوز ادامه دارد و شما هنوز هم به انقلاب امید دارید؟

ـ بله، البته که داریم.

ـ تو دیوانه‌ای. حتی اگر این کارتان معنایی هم داشته باشد، انجام آن غیرممکن است. امیدی به موفقیت شما نیست. باید تا حالا این را فهمیده باشید.

مایك شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «درست نیست بگویی امیدی نداریم، چرا که داریم. شاید شانس ما چندان درخشان نباشد، اما بهتر از آن است که اصلاً شانس یا امیدی نداشته باشیم.»

ـ می‌خواهی بگویی که خیال داری به ...

ـ آن طرف حصار بروم. سفری عکس حرکت سفر تو.

راب ناباورانه گفت: «و آنجا در مرکز زندگی کنی؟»

ـ بله.

ـ در آن شلوغی و سر و صدا و آلودگی؟ من می‌دانم آنجا چگونه است. تو نمی‌دانی. توطئه چینی در خانه‌های روستایی و چند ساعتی شرکت در یك شورش با روزها وماهها مثل مرکزنشینان زندگی کردن خیلی فرق می‌کند.

ـ من هم خیال لذت بردن از زندگی در مرکز را ندارم.

راب متوجه شد مایك کاملاً جدی حرف می‌زند. احساسات متضاد، او را در برگرفت. احساس می‌کرد دوباره دارد مایك را از دست می‌دهد؛ احساس می‌کرد طعنهٔ خانم گیفورد در مورد تلافی کمکی که به او شده بود همچنان به قوت خود باقی است. به عبارت دیگر...

ـ تو اشتباه می‌کنی. من مطمئنم که متوجه اشتباهت خواهی شد. وقتی از حصار بگذری، حتی اگر توی شهر هم باشی، باز هم می‌توانی برگردی. اگر من به آنجا می‌رفتم...

مایك گفت: «خیلی فرق می‌کرد. می‌دانم.» سپس دستش را روی شانهٔ راب گذاشت و گفت: «اگر بخواهی بیایی هم نمی‌برمت.»

راب گفت: «نرو. اگر خودت را به پلیس معرفی کنی هیچ اتفاقی برایت نخواهد افتاد.»

مایك به او نگاه کرد: «تو این طور فکر می‌کنی؟»

ـ من مطمئنم. حالا دیگر هیچ خطری...

مایك گفت: «فراموشش کن. من تصمیمم را گرفته‌ام.»

ـ اگر الان با پدر و مادرت حرف بزنی ـ بگذار بدانند که اینجایی، که سالمی...

مایك گفت: «اگر با آنها حرف‌بزنم فکر می‌کنی اجازه بدهند دوباره‌بروم؟»

راب ساکت بود. مایك ادامه داد: « فکر می‌کنم نباید به اینجا برمی‌گشتم، با این حال اینجا سر راهم بود و با خودم فکر کردم خانه برای کش رفتن غذا از هر جای دیگر بهتر است. اگر جای دیگری می‌رفتم ممکن بود سگهایشان پارس کنند؛ ولی سگ خودمان، تس، فقط سعی کرد دست وپایم را بلیسد. به هر حال وقت را نباید تلف کنم. تا رسیدن صبح می‌خواهم از حصار گذشته باشم. نور ماه کمك خوبی است.

ـ کاپیتان چه؟ تو که نمی‌توانی او را با خودت ببری.

مایك تبسمی کرد و گفت: « نه او را رها می‌کنم؛ حیوان راه برگشت را بلد است. »

راب گفت: « مایك تصمیمت را عوض کن! هنوز می‌توانی. »

ـ نه.

ـ الان زنگ خانه را به صدا درمی‌آورم، الان پدرت را خبر می‌کنم.

ـ تو این کار را نمی‌کنی.

مایك این جمله را چنان با اطمینان گفت که راب فهمید حق با اوست. راب به تودهٔ لباسهای خیس و کثیف مایك اشاره کرد و گفت: « صبح که شد آنها را می‌برم چال می‌کنم. »

مایك گفت: « متشکرم. حالا خیالم راحت شد. اگر نسبت به مسایل تغییر عقیده دادی... » او لبخندی زد و ادامه داد: « گرچه بعید به نظر می‌رسد، اما به هر حال اگر تغییر عقیده دادی من دارم به شهر مرکزی ساوتمپتون[1] می‌روم. یك جایی به نام ایست‌لی[2]، جادهٔ دسبارو[3] شماره ۲۴۴. یا خودم را آنجا پیدا می‌کنی یا کسی را که بگوید کجا رفته‌ام. »

ـ برای بدرقه‌ات می‌آیم.

1. Southampton
2. East leight
3. Desborough

ـ نه . بهتر است نیایی .

ـ برعکس . اگر سر و صدایمان کسی را بیدار کند من می‌توانم با او صحبت کنم . می‌توانم بگویم بی‌خوابی به‌سرم زده است و دارم قدم می‌زنم . و احتمالاً به علت گرسنگی، حرکت به سوی آشپزخانه بهتر است . این طوری غیب شدن آن مرغ هم توجیه می‌شود .

ـ فکر خوبی است . پس راه بیفت .

پله‌ها زیر پاهایشان ناله کردند، اما کسی بیدار نشد . روشنایی زیر در اتاق پذیرایی نشان می‌داد آقای گیفورد هنوز با تنگ نوشیدنی‌اش آنجاست، اما آنها به آرامی و بی‌آنکه دیده شوند از مقابل در اتاق گذشتند . توی آشپزخانه مایك قرصی نان و چندین لایهٔ ضخیم گوشت ران پختهٔ گوسفند را با خود برداشت .

آن دو به نوبت از پنجره بیرون پریدند . نور ماه بر کنارهٔ ابرِ در حال گذر، می‌تابید و طرحی از خانه و درختان اطرافِ آن را روشن می‌کرد . با از راه رسیدن مایك، کاپیتان خُرّه آهسته‌ای کشید .

هر دو دستهای یکدیگر را فشردند و با هم خداحافظی کردند . مایك که نمی‌خواست وقت را تلف کند روی اسبش پرید و میان علفهای سیاه و نقره‌ای رنگ از چشم پنهان شد .

نگهبانان

آنها شباهتی به گشتیهای معمولی نداشتند. همگی نیمتنه‌های قرمز رنگ پوشیده بودند، چکمه‌های بلند و چرمی به پا داشتند و شمشیرهایی به کمر آویخته بودند. فرمانده آنها هم آدمی معمولی بود، اما بی‌آنکه خبری بدهد و یا منتظر اجازهٔ کسی باشد، وارد خانه شده بود. او اعضاء خانواده را پشت میز صبحانه یافت. فرماندهٔ گروه گشت، مردی لاغراندام و سی‌ساله بود، بینی باریکی که روزگاری شکسته و بدجوری جوش‌خورده بود و دهانی کم وبیش متبسم داشت. مرد پاشنه‌هایش را به هم کوبید، به سرعت تعظیمی کرد و گفت: «امیدوارم به خاطر عدم رعایت سنت مرا ببخشید.» او با لحنی خشك چنان به سرعت حرف می‌زد که گویی علاقهٔ چندانی هم به بخشیدن یا نبخشیدن خود ندارد.

ـ این یك مورد اضطراری و دولتی است. اسم من مارشال[1] است. سروان مارشال.

1. Marshall

راب متوجهٔ نکته‌ای غیرعادی و در واقع فوق‌العاده شد. جلد چرمی اسلحه‌ای به کمر سروان دیده می‌شد و دستهٔ هفت‌تیری از آن بیرون زده بود.

آقای گیفورد گفت: «ارتباطی با پسرم دارد؟»

ـ مگر پسرتان چه شده است؟

ـ فکر کردم ...

چشمان مرد سرد و بی‌روح بودند و پوست دور و بر آنها چنان که مدتها زیر تابش نور خورشید و وزش بادهای تند قرار گرفته باشد، سفت و چروکیده بود. او در مقایسه با اصیل زادگان معمولی شهرستان، هم منظم‌تر و هم سرکش‌تر به نظر می‌آمد. راب حدس زد باید یکی از کهنه کارهای جنگ چین باشد.

ـ پسرتان را از هنگام شورش تاکنون دیده‌اید؟

آقای گیفورد به علامت نه سرش را تکان داد. خانم گیفورد با صدایی لرزان پرسید: «سروان شما خبری از او ندارید؟»

ـ خانم فقط می‌دانیم که نام او در میان نام کسانی است که به علت شورش مسلحانه فرمان دستگیریشان صادر شده است.

ـ پس هنوز زنده است!

سروان گفت: «شاید. در این مورد اطلاعی ندارم.» بعد چشمانش را به آقای گیفورد دوخت و ادامه داد: «خودتان می‌دانید در صورت بازگشت پسرتان باید مأمورین را در جریان بگذارید و او را تا رسیدن گروه گشت و بردنش به بازداشتگاه، در خانه نگه دارید.»

آقای گیفورد گفت: «بله، می‌دانم.»

سِسِلی زد زیر گریه: «می‌برندش زندان؟»

مارشال بی‌اعتنا به گریهٔ او ادامه داد: «اگر اطلاعی در بارهٔ محل او دارید لطفاً به من بگویید.»

آقای گیفورد با نگرانی گفت: «اطلاعی در این باره ندارم.»

مارشال لحظه‌ای در سکوت به آنها زل زد و بعد گفت: «اگر در آینده اطلاعی در این باره به دستتان رسید باید مأمورین را در جریان بگذارید. این را هم که می‌دانستید؟ کسانی که از این دستور سرپیچی کنند به شدت مجازات خواهند شد.»

آقای گیفورد گفت: «بله، می‌دانستیم سروان. حالا اگر منظور شما از آمدن به اینجا برآورده شده است، دلمان نمی‌خواهد مانع انجام وظایفتان شویم.»

مارشال سرش را اندکی تکان داد و گفت: «ولی ما به این منظور اینجا نیامده‌ایم.» او نگاه دقیقی به راب انداخت و گفت: «فکر می‌کنم راب پروت، یکی از خویشان دور خانم گیفورد که با شما زندگی می‌کند، همین باشد.»

آقای گیفورد گفت: «بله پسر خواهرزادهٔ همسرم است.»

مارشال که همچنان راب را تماشا می‌کرد با سر اشارهٔ کوتاهی کرد و گفت: «به من دستور داده‌اند او را برای برخی توضیحات با خودم ببرم.»

آقای گیفورد ساکت بود.

خانم گیفورد گفت: «او درگیر هیچ ماجرایی نیست. پسرمان هست و ما هم قبول داریم. اما راب نه. به شما اطمینان می‌دهم.»

ابروهای مارشال اندکی جا به جا شدند، اما در حالت چهره‌اش تغییری پیدا نشد: «به من دستور داده‌اند.» سپس لحظه‌ای مکث کرد و افزود: «این دو پسر با هم زندگی می‌کردند و با هم به یك مدرسه می‌رفتند. شاید به او چیزی گفته باشد، چیز بی‌اهمیتی که به درد ما بخورد. شاید خود پسرك هم این را قبول داشته باشد. به هرحال این عمل به منزلهٔ دستگیری او نیست و به خوبی از او مراقبت خواهد شد.»

خانم گیفورد گفت: «کجا می‌بریدش؟»

مارشال جوابی به او نداد، اما تکرار کرد: «از او به خوبی مراقبت خواهد شد.»

ـ چه مدت او را نگه می‌دارید؟

ـ زیاد طول نخواهد کشید. او را بیشتر از آنچه لازم است نگه نخواهیم داشت.

راب، کنار مارشال اسب می‌راند و بقیهٔ گروه گشت از پی آنها می‌آمدند. مارشال کم‌حرف بود و رفتار او به راب جرأت حرف زدن نمی‌داد. سرانجام وقتی به جادهٔ آشنایی رسیدند و او دروازه‌های پارك را از دور دست دید، گفت: «پس داریم به اُلدهال می‌رویم، نه؟»

مارشال نگاهی به او انداخت و گفت: «بله.»

راب احساس آرامش کرد. سکوت سفت و سخت مارشال، وجود افراد همراه او و اسلحه‌های آنان، تصویر تیرهٔ ساختمانی شبیه به زندان ـ به تصور او جایی در بریستول ـ و بازجویی خشونت باری را در ذهن او ترسیم کرده بود. در حالی که رفتن به خانهٔ سر پرسی گرگوری، یعنی جایی که او مدال تیراندازی با کمان را دریافت کرده بود، نگران کننده نبود. امیدواری او زمانی قوت گرفت که او را به جای تحویل به فردی نظامی به جنکز[1] خدمتکار آقای سرپرسی تحویل دادند. خدمتکار بر خلاف ظاهر نامهربانش او را به یاد آورد و با او بسیار مؤدبانه صحبت کرد.

راب توی راهرو درازی که با چوب درخت بلوط تخته کوب شده بود، منتظر ماند. دیوارها را تابلوهای رنگ روغن اجداد خانوادهٔ گرگوری پوشانده

1. Jenks

بود. بیش از بیست نفرِ آنها، کنار سر گوزنهای نر ایستاده بودند. در دو طرف گوزنی که شاخهای بسیار بزرگی داشت، دو مرد با کلاه گیس بلند و لباسهای توری‌دوزی شده، ایستاده بودند. راب سی و سه شاخك کوچك را روی شاخهای بزرگ گوزن شمرد. آنها نمونه‌های بارز اهالی شهرستان بودند.

خدمتکار برگشت و گفت: «ارباب راب، سرپرسی می‌خواهند شما را در اتاق مطالعه‌شان ببینند. لطفاً دنبال من بیایید.»

توی اتاق، میز بسیار بزرگی کنار یکی از پنجره‌ها دیده می‌شد. روی میز را چرم سبز و براقی پوشانده بود، اما سرپرسی پشت آن دیده نمی‌شد. سرپرسی هنگام ورود راب کنار میزی نزدیك دیوار ایستاده بود و برای خودش نوشیدنی می‌ریخت.

ـ آه آمدی پسرم! فکر می‌کنم بدت نیاید چیزی بنوشی، نه؟لیموناد می‌خواهی یا قهوه؟

ـ قهوه می‌خورم، آقا.

ـ شنیدی جنکز؟ کمی کیك یا چندتایی بیسکویت هم بیاور. چند ساعتی تا ناهار باقی مانده است. خوب راب، حالا بیا و راحت باش.

قوت قلب راب باز هم بیشتر شد. اگر او را به ناهار دعوت کرده بودند، دیگر جای نگرانی نبود. در دو طرف بخاری چوبی اتاق که آتش در آن به‌آرامی شعله می‌کشید، دو صندلی چرمی و دسته‌دار گذاشته بودند. سرپرسی، راب را روی یکی از صندلیها نشاند و خودش نیز روی دیگری نشست.

ـ فصل روشن کردن آتش گذشته است، ولی من از تماشای آن لذت می‌برم، گرچه هوا هنوز هم گرم نشده است. امروز صبح زود زمین یخ زده بود. خوب فکر می‌کنم از موضوعی که می‌خواهم در باره‌اش با هم گپی

بزنیم، کم و بیش با خبر باشی.

در حالی که راب توی صندلیش گم شده بود، هیکل سرپرسی صندلی دیگر را کاملاً پر کرده بود. اما نه هیکل تنومند و نه سبیلهای جو گندمی او که بالای لبهای کلفتش پیچ و تاب خورده بود و نه شکاف عمیق چانه‌اش، هیچ کدام ترسی در دل راب ایجاد نمی‌کرد. سرپرسی مانند عمویی مهربان به او نگاه می‌کرد. گرچه در چهرهٔ مهربانش، تیزهوشی ویژه‌ای دیده نمی‌شد، احتیاط را نمی‌بایست از دست داد.

ـ دربارهٔ مایك، آقا.

سرپرسی سرش را تکان داد وگفت: «بله. هیاهوی کوچك و تأسف‌انگیزی بود. از بچگی می‌شناختمش. بین مردها همیشه پیوندی نامحسوس وجود داشته است. پسرك به کمك احتیاج دارد.»

راب حرف او را با سر تأیید کرد، اما چیزی نگفت. سرپرسی تکرار کرد: «او به کمك همهٔ ما احتیاج دارد. برایم تعریف کن ببینم در این مورد به تو چیزی گفته بود؟»

ـ نه، آقا.

ـ کمی عجیب است، نه؟ تو از اقوام او هستی. شما با هم زندگی می‌کردید، هر دو در یك مدرسه درس می‌خواندید.

تهدیدی در صدایش احساس نمی‌شد.

ـ ما توی مدرسه زیاد یکدیگر را نمی‌دیدیم. کلاسهای ما با هم فرق می‌کنند. دوستان ما هم با هم فرق می‌کنند.

ـ بله. با این همه تصور می‌کردم شاید به تو چیزی گفته باشد.

چشمان سرپرسی چشمك موذیانه‌ای به او زد.

راب گفت: «احتمالاً اطمینان داشت که من با او هم عقیده نیستم. بنابراین به صلاحش نبوده است چیزی به من بگوید.»

سرپرسی نظر او را تصدیق کرد و گفت: «به نکتهٔ خوبی اشاره کردی. آه، این هم خوراکی. سینی را روی آن میز کوچك بگذار، جنکز. راب می‌توانی برای خودت قهوه بریزی.»

از نخستین قوری نقره‌ای، بخار قهوه و از دومین قوری، بخار شیر به هوا برمی‌خاست. راب فنجانی قهوه برای خودش ریخت و تکه‌ای کیك نیز برداشت. سرپرسی گفت: «حسابی بخور. من جوانهای خوش اشتها را دوست دارم. تو در نپال بزرگ شده‌ای، نه؟ و مادرت...»

ـ او خواهرزادهٔ خاله مارگرت است.

ـ درست است. و پدرت...

راب داوطلبانه و پیش از آنکه از او سؤال شود، تمام جزئیات را شرح داد. حالا او داستان مناسبی برا ی گذشتهٔ خود آماده داشت. به هرحال روز میهمانی در باغ با این داستان توانسته بود دوست سرپرسی را که در روستا زندگی می‌کرد، فریب بدهد. راب می‌دانست که در تعریف داستانش ماهر شده است.

سرپرسی نوشیدنی‌اش را تمام کرد و رفت تا لیوانش را دوباره پر کند.

ـ تو پسر با هوشی هستی راب.

پشت سرپرسی، به هنگام ریختن نوشیدنی، به او بود. راب متوجه آینه‌ای شد که سرپرسی از توی آن به راحتی او را می‌دید و دستپاچه لبخندی زد.

سرپرسی همچنان که لیوانش را در دست داشت به سوی او برگشت.

ـ بله. تو پسر با هوشی هستی راب راندال.

راب با شنیدن نام واقعی‌اش به سختی جا خورد. هنوز اندکی از حالت خوش مشربی ساده لوحانه در چهرهٔ سرپرسی دیده می‌شد. گرچه حالا دیگر این حالت، آن سوی سکه بود. راب فهمید که سرپرسی موذیانه او را

به‌عنوان دروغگویی ماهر، به سوی آشکار کردن چهرهٔ واقعی‌اش هدایت کرده است.

سرپرسی سرجایش برنگشت. او میز را دور زد و روی صندلی سنگین و پشت بلندی نشست؛ از کشویی پرونده‌ای را بیرون کشید، آن را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

ـ رابین راندل. تاریخ تولد هفدهم آگوست ۲۰۳۸، محل تولد بخش فالهام [1]، گریتر لندن [2]. نام پدر جان راندال، سال تولد ۱۹۹۸ محل تولد باسینگ استوك [3]، محل مرگ بیمارستان چارینگ کراس [4]، زمان مرگ آوریل۲۰۵۲، علت مرگ سکتهٔ قلبی در نتیجهٔ شوك الکتریکی. نام مادر جنیفر هیلدا [5]، نام خانوادگی گالاگر [6]. سال تولد مادر ۲۰۰۷، زمان مرگ سال۲۰۴۹ علت مرگ سرطان. محل تولد، شیرام، گلاستر شایر.

سرپرسی سرش را بلند کرد و گفت: «برای همین از حصار رد شدی؟»

آنها تمام زیروبم زندگی او را می‌دانستند. انکار فایده‌ای نداشت. به‌همین دلیل با صدای آرامی گفت: «کم وبیش، آقا.»

سرپرسی با سر تأیید کرد: «بله. مادرت هیچ وقت با تو دربارهٔ شهرستان حرف نمی‌زد؟»

ـ خیر. من نمی‌دانستم او اهل شهرستان بوده است تا اینکه... تا اینکه پس از مرگ پدرم تعدادی از نامه‌های او را پیدا کردم.

سرپرسی گفت: «جالب است. آیا این کشف به خودی خود کافی بود تا جوان متهوری اجازهٔ شکستن تحریم علیه شهرستان را به خود بدهد یا

1. Fulham
2. Greater London
3. Basingstoke
4. Charing Cross
5. Jennifer Hilda
6. Gallagher

مادر او بدون آنکه عمداً چیزی به او گفته باشد، او را به این مسیر هدایت کرده است؟ ارزش طرح در جلسهٔ بعدی کمیتهٔ روان شناسی را دارد. در دفاع از خودت چیزی نمی‌خواهی بگویی ؟»

ـ از کی مرا شناختید؟

راب وقتی شروع به حرف زدن کرد، متوجه شد که او حق ندارد چیزی بپرسد. با این همه ظاهراً برای سرپرسی اهمیتی نداشت.

سرپرسی گفت: « سه روز پس از آنکه به خانه گیفوردها رفتی. در واقع مدتی پیش از آن نمایشی که برای متقاعد کردن چارلی هارکورت اجرا کردی، تو را شناخته بودیم. بیچاره هارکورت چنان متقاعد شده بود که گفت: « مثل نپالیها تودماغی حرف می‌زند!»

بعد لبخندی زد و ادامه داد: « حیف نمی‌توانم قیافه‌اش را مجسم کنم، خیلی جالب بود.»

او پرونده را بست و دوباره به صندلیش برگشت.

ـ مسلماً با تو نمی‌توانیم مانند اعضاء جامعهٔ خودمان رفتار کنیم. به هر حال تو از اهالی اینجا نیستی. تو شهرنشینی هستی که خودت را جای شهرستانیها جا زده‌ای. پلیس شهر تو را به عنوان کسی که از مدرسهٔ شبانه‌روزی بارنز[1] فرار کرده است، می‌شناسد. بنابراین چندان اهمیتی ندارد اگر بگویم این جامعه آن‌طور هم که به نظر می‌رسد بی‌سر و سامان وبلبشو نیست. اینجا دقیقاً همه چیز تحقیق و بررسی می‌شود. پسری اهل نپال وارد اینجا شده بود وپسری نیز از مدرسهٔ شبانه روزی گریخته بود.

حالا سؤالی از تو می‌کنم. از آنجا که مامی‌دانیم تو کی هستی و می‌دانیم با مایکل گیفورد دوست شده بودی، می‌خواهیم بدانیم چه کسی خانوادهٔ او

1. Barnes

را به نگه‌داری تو در خانه‌شان ترغیب کرد. آیا تصور می‌کنی منطقی است باور کنم که در این باره حرفی با تو نزده باشد؟

راب سرش را تکان داد و گفت: «نه، آقا.»

ـ خوشحالم که داری منطقی با مسئله برخورد می‌کنی. حالا هرچه می‌دانی برایم بگویم.

راب جز دیدار نیمه شب مایك، هرچه را که می‌دانست گفت. سرپرسی در تمام مدت فقط گوش می‌کرد. وقتی حرفهای راب به پایان رسید، سرپرسی گفت: «پس او هیچ وقت با تو دربارهٔ نقشه‌های عملی شورش حرف نزد؟ کمی غیر منطقی نیست؟»

ـ نه. واقعاً حرفی نزد آقا. من حرفهای او را قبول نداشتم.

ـ چرا قبول نداشتی؟

ـ من ایرادی در این جامعه نمی‌دیدم. منظورم این است که من ...

ـ تو موفق شده بودی از حصار بگذری، جای امنی در شهرستان یافته بودی و از آن هم راضی بودی. درست نمی‌گویم؟

ـ بله، آقا.

ـ ولی احتمالاً بدش نمی‌آمد تو را با خودش هم عقیده کند؟

ـ ما بارها با هم جر و بحث کردیم؛ اما هرگز نتوانستیم به توافق برسیم.

ـ تو می‌دانستی آنچه او مطرح می‌کرد به خیانت منجر می‌شود؟

ـ من فکر نمی‌کردم اتفاقی بیفتد. فکر می‌کردم آنچه می‌گفت فقط حرف است.

سرپرسی گفت: «با این حال حرفهای خیانت‌آمیز.» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «چرا حرفهای او را به مأموران ـ حداقل به معلمت توی مدرسه ـ خبر ندادی؟»

ـ مایك به من کمك کرده بود، آقا.

سرپرسی نگاه دقیقی به او انداخت و گفت: « بله و اگر پیش مأموران رفته بودی بدون شك آدم مزوّر و دورویی شناخته می‌شدی . »

راب ساکت بود. دلش می‌خواست علیه آنچه سرپرسی به او نسبت می‌داد، اعتراض کند، اما متوجه شد فایده‌ای نخواهد داشت.

کمی بعد سرپرسی گفت: « تو کمك چندانی به ما نکردی. در واقع چیزی که ما قبلاً از آن بی‌خبر باشیم به ما نگفتی . پن فولد جوان کشته شده است و برادرش را هم دستگیر کرده‌ایم . »

راب چیزی نگفت. سرپرسی ادامه داد: « بنابراین تصور می‌کنم تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که تو را به مدرسه شبانه‌روزی بارنز برگردانیم . »

راب لحظه‌ای که نام واقعیش را شنید، انتظار چنین حرفی را می‌کشید. او سعی کرد به خودش بگوید که این بازگشت بسیار ناگوار خواهد بود. راب متوجه شد سرپرسی داردبا او حرف می‌زند.

ـ ... جامعه آن طور که ما می‌شناسیمش. برای نخستین بار در تاریخ بشریت، آرامش داریم، آرامشی بسیار فراگیر، بیشترین شادی برای بیشترین افراد. چنین خشونتها و پرخاشگریهایی اجتناب ناپذیر به دلیل ذاتی بودن آن با سرشت بشر ـ به دقت به مسیر دلخواه هدایت می‌شوند. در شهرهای مرکزی با تماشای سرگرمیها و گاهی نیز با برپایی شورشها و در شهرستان با مسابقات ورزشی، شکار و غیره. در مواردی که این امکانات کارساز نباشد از جنگ چین استفاده می‌کنیم.

در شهرهای‌مرکزی توده‌های مردم ـ که اکنون خشنودتر از گذشته‌اند ـ تغذیه و مراقبتی بهتر از آنچه داشته‌اند، دارند. در شهرستان طبقهٔ آسوده‌خاطری داریم که می‌توانند از زندگی واقعاً اشرافی خود لذت ببرند. ما زمان را متوقف کرده‌ایم، حتی آن را به عقب به روزگاری پیش از جنگ جهانی

اول برگردانده‌ایم. این دوره، عصری طلایی‌است که نیم قرن طول کشیده است و لزومی ندارد به انتها برسد.

سرپرسی برخاست و به سوی یکی از پنجره‌ها رفت. خورشید در آسمان می‌درخشید. موهای سبیل او که به دقت مرتب شده بود زیر نور برق می‌زد. راب متحیر بود چرا سرپرسی این حرفها را به او می‌زند. شاید فقط برای ارضاء خودش حرف می‌زد. سرپرسی ادامه داد: «زندگی باید به نظر طبیعی بیاید چرا که مردم تا به طبیعی بودن زندگیشان باور نیاورند، می‌توانند خشنود باشند. اما انجام چنین کاری و حفظ تعادل در همهٔ موارد نیازمند هوشیاری و برنامه‌ریزی است. این کار به گروه ویژه‌ای از افراد آگاه احتیاج دارد تا به‌عنوان نگهبانان بقیه وارد عمل شوند. بدین ترتیب اسلحه‌ها ـ جزمقداری که برای حمایت دربرابر شورشها نگه داری‌می‌شود منهدم شده‌اند. علاوه بر این ما روان شناسانی هم داریم که ما را در جهت اصلاح افراد و هدایت آنها به مسیرهای درست، کمك می‌کنند. ما برای مقابله با مشکلات کاملاً گوش بزنگیم. کنترل شهرهای مرکزی بسیار ساده‌تر از شهرستان است. آنجا هر کس ابتکار و استعداد خلاقی داشته باشد به وضوح از دیگران متمایز می‌شود و می‌توان او را تحت نظر گرفت. در حالی که اینجا به این سادگی نیست. حکومت اشراف همیشه محل رشد بذر شورش بوده است. هر قدر ما اعیان را به خوبی زیر نظر داشته باشیم، باز دیر یا زود آشوب دیگری برپا می‌شود. مشکل ما درست همین است. ما شورش را مانند دُملی که مرتب رشد می‌کرد تماشا می‌کردیم و بعد درست سر موقع به آن نیشتر زدیم. حالا حداقل پنجاه سال طول خواهد کشید تا شورش دیگری اتفاق بیفتد.

سرپرسی یکدفعه حرفش را برید و گفت: «پسر حرفهایم را می‌فهمی یا نه؟ خارج از درك و فهم تو که حرف نمی زنم؟»

ـ نه، آقا.

ـ بله، فکر می‌کنم در حد فهم تو حرف می‌زدم. تو پسر با هوشی هستی. گذشتن تو از حصار نشان‌دهندهٔ استعداد توست. منع عبور از حصار را روان‌شناسان ماهر ما با دقت هرچه تمامتر پایه‌ریزی کرده‌اند. و هیچ پسر بچهٔ معمولی قادر به زیرپاگذاشتن آن نیست. دلت می‌خواهد به جای آنکه به شهر برگردی همین جا بمانی؟

راب که چنین پیشنهادی را باور نمی‌کرد با نگرانی گفت: «می‌توانم بمانم، آقا؟ من تصور می کردم ...»

سرپرسی گفت: «ما از لحظه‌ای که متوجه حضور تو شدیم تا حالا تو را به عنوان نیرویی تازه و بالقوه برای پیوستن به نگهبانان، کاملاً زیر نظر داشته‌ایم. گیفورد جوان هم زمانی مورد توجه بود.» او شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «گاهی اشتباه هم می‌کنیم، ولی همیشه اشتباهمایمان را به موقع تصحیح می‌کنیم.»

ـ اما من شهرنشینم ...

ـ ولی اولین نفر هم نیستی. تو باید یاد بگیری که حتی در صورت ادامهٔ زندگی با گیفوردها، به این نکته اهمیتی ندهی. تو به عنوان راب پروت با گیفوردها به زندگی عادی برمی‌گردی، به مدرسه‌ات می‌روی وبعداً نیز وارد دانشگاه خواهی شد. تو ظاهراً یکی از اعیان خواهی بود. در واقع یکی از کسانی که در پشت صحنه حکومت می‌کنند. می‌توانی بعداً اگر خواستی مقامی رسمی هم داشته باشی. گرچه در آن صورت مانند مقام من، پوششی برای کار اصلی تو خواهد بود. قدرت واقعی تو بسیار متفاوت و بسیار بیشتر از آنی خواهد بود که در ظاهر خواهی داشت.

راب احساس سرگیجه کرد. در موقعیت او درک چنین تغییراتی مشکل بود.

سرپرسی گفت: «می پذیری؟»

راب با سر جواب مثبت داد: «بله، آقا.»

سرپرسی تبسمی کرد: «فکر می‌کردم بپذیری. راب من نگاه تو را دوست دارم، از اول هم که دیدم دوست داشتم.» او دستش را دراز کرد و راب دست او را محکم فشرد: «پیش از آنکه این بحث را خاتمه بدهیم و به فکر ناهار باشیم، تنها یك نکتهٔ دیگر باقی می‌ماند ـ تو که گوشت آهو دوست داری اما آن نکته این است که ما به دلیل خاصی زودتر از معمول سراغ تو آمده‌ایم. به طور معمول تا چند سال دیگر نباید این کار را می‌کردیم. اما باید تکلیف این قضیه را روشن می‌کردیم. به خصوص یکی دو نفر را باید پیدا کنیم. گیفورد جوان یکی از آنهاست، گرچه مهمترین آنها نیست، اما می‌تواند ما را در یافتن دیگران راهنمایی کند. ما تصور می‌کنیم او به احتمال زیاد با تو تماس خواهد گرفت. او به تو کمك کرده است و در عوض ممکن است از تو انتظار کمك داشته باشد. سعی کن کمکش کنی، اما مرا هم در جریان بگذار. پیش از آنکه از اینجا بروی، بی‌سیم کوچکی برای تماس دو طرفه به تو می‌دهم.» دوباره لبخندی زد: «دستگاه کوچکی است با این حال خوب پنهانش کن. در شهرستان نگه‌داری بی‌سیم مرسوم نیست.»

راب گفت: «اگر مایك را پیدا کنید...»

ـ ما امیدواریم افراد مهمتری را هم پیدا کنیم.

ـ ولی مایك خودش...

ـ از اتفاقی که برایش افتاده است ناراحتی؟ می‌فهمم. گرچه ما نگهبانها نباید اسیر اصول اخلاقی ـ همانهایی که برای دیگران وضع می‌کنیم باشیم. امیدوارم بتوانیم احساسات انسانی خودمان را هم حفظ کنیم. قول می‌دهم همین‌طور باشیم. صدمه‌ای به او نمی‌زنیم. فقط یکی از جراحان ماهر ما روی مغز او عمل کوچکی انجام می‌دهد. او باز هم جوانی فعال،

با هوش و پرجنب و جوش باقی خواهد ماند؛ ولی دیگر هرگز فکر شورش به سرش نخواهد زد. این شیوهٔ مناسبی است که امتحان خودش را پس داده است. ما آن را فقط در چنین مواردی به کار می‌گیریم.

او دستش را دور شانهٔ راب انداخت و گفت: «خوب حالا بیا دربارهٔ چیز دیگری صحبت کنیم. راستی تمرینهای تیراندازیت به کجا کشیده است؟»

یکی از خدمتکارهای زن آتش را روشن کرد و با تعظیم کوتاهی به خانم گیفورد از اتاق بیرون رفت. پرده‌های مخملی بلند مانع نفوذ روشنایی چراغهای اتاق به درون سیاهی شب می‌شد. یکی از چراغها که روی میز و کنار خانم گیفورد قرار داشت، نیمرخ او، چند رشتهٔ سفید از موهای قهوه‌ایش و پارچه‌ای را که در دست داشت، روشن می‌کرد. خانم گیفورد روی پارچه منظره‌ای روستایی از تصاویر چوپانان و پریان جنگلی را گلدوزی می‌کرد. سسلی به رختخوابش رفته بود. آقای گیفورد توی صندلیش تکانی خورد و از جا برخاست. او که بی‌قرار به نظر می‌رسید، گفت: «بهتر است نگاهی به درختها بیندازم. امروز فرصت نکردم سری به آنها بزنم.»

یکی از چراغها را برداشت و با خود برد. اگر توی شهر بود می‌توانست با زدن کلید لوموگلوب جلو پایش را روشن کند. برداشتن چراغ، مثل خیلی چیزهای دیگر این نوع زندگی، دردسر بیشتری داشت. اما مردم شهرستان فرصت کافی در اختیار داشتند و از انجام چنین کارهایی لذت می‌بردند.

راب به خدمتکاران که از پیوستن به شورش خودداری کرده بودند، می‌اندیشید. شاید آنها را به دوست داشتن زندگی کنونیشان مقید کرده بودند، گرچه این مطلب در واقعیت علاقهٔ آنها به این نوع زندگی، تغییری نمی داد. درست مانند آقای گیفورد که ترجیح می‌داد به هنگام عبور از راهرو

به جای لوموگلوب از چراغ نفتی استفاده کند.

راب به آقا و خانم گیفورد فقط گفته بود که سرپرسی از او سؤالاتی کرده بود و از بی‌اطلاعی او خشنود شده بود و پیش از برگرداندنش با او ناهار خورده بود. آنها هم که نگران مایك بودند، حرفهای او را پذیرفته بودند. آقای گیفورد آرام و قرار نداشت. خانم گیفورد در سکوت، خودش را با گلدوزی مشغول می‌کرد. سسلی نیز ساکت و غمگین بود.

راب نیز از آنچه رخ داده بود، شگفت زده بود. کتابش را زمین گذاشت و به اطراف اتاق، به اثاثیه‌ای با زنگار گذشت قرنها، به ظروف‌چینی درون گنجه‌ها که هر هفته یکی از خدمتکارها به دقت گرد و غبارشان را می‌گرفت، به برق ظروف نقره‌ای و به رنگهای گرم و دلچسب قالیچه‌های ایرانی، نگاه کرد. اینجا خانهٔ مایك بود نه خانهٔ او. او در آشیانهٔ دیگری لانه کرده بود. ولی مایك خودش این خانه را ترك کرده بود و از کسی هم کاری ساخته نبود. او برای نگه داشتن مایك نهایت تلاشش را به کار بسته بود. بیشتر از این کاری از دست او برنمی‌آمد. احمقانه بود که تنها به دلیل پشت پا زدن مایك به این نوع زندگی، او نیز خودش را از آن محروم کند.

راب احساس می‌کرد آن شب با شبهای دیگر فرق می‌کند. این تفاوت فقط به‌خاطر غیبت مایك نبود. می‌بایست علت دیگری در کار باشد؛ علتی عینی‌تر. راب تکان کوچکی خورد، او علت را دریافته بود. او برای نخستین بار واقعاً در آسایش و امنیت بود. امنیتی نه تنها به دلیل حمایت گیفوردها، بلکه به دلیل چیزی نیرومندتر. او بی‌سیم را به دقت مخفی کرده بود. می‌توانست با فشردن یك دکمه با مأمورین مستقر در آکسفورد و یا تمامی سازمان مخفی نگهبانان تماس بگیرد.

کندهٔ هیزمی توی بخاری سُرخورد و راب با انبر آن را سرجایش گذاشت. خانم گیفورد سرش را از روی پارچهٔ گلدوزی بالا آورد و از او

تشکر کرد. وقتی راب به صندلیش برگشت، خانم گیفورد گفت: «می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

ـ چه چیزی خاله مارگرت؟

ـ مایك به تو چه گفت؟

زن مستقیم به او نگاه می‌کرد.

ـ کی؟

ـ دیشب.

راب متحیر بود، او چیزی می‌داند یا حدس می‌زند. همچنان که مردد بود، زن ادامه داد.

ـ قبلاً هم یك بار به تو گفته بودم اگر غذایی از آشپزخانه خارج شود، من متوجه می‌شوم.

ـ متأسفم، نصف شب خیلی گرسنه‌ام شد. متأسفم من...

ـ در واقع خیلی هم گرسنه‌ات شده بود. یك مرغ سرخ کردهٔ کامل، یك قرص درستهٔ نان و مقداری گوشت. ولی این فقط شروع قضیه بود. اگر مایك اینجا آمده بود، احتمالاً به لباس خشك احتیاج پیدا می‌کرد. بنابراین کمد لباسهایش را گشتم و دیدم که بعضی از وسایلش سرجایشان نیستند.

زن مستقیم به او چشم دوخته بود.

ـ من می‌دانستم که او به اینجا آمده است، ولی تصور می‌کردم چیزهایی برداشته و رفته است. اینکه تو او را دیده باشی بیشتر از یك حدس نبود. اما وقتی می‌گویی نصف شب گرسنه‌ات شده است... خوب راب دیشب چه اتفاقی افتاد؟

راب تعریف کرد که مایك آمده بود، مدتی با او صحبت کرده بود و بعد از آنجا رفته بود. اما چیزی دربارهٔ سفر او به شهر نگفت.

ـ چرا مانع رفتنش نشدی؟

ـ نمی‌توانستم. با او بحث کردم، اما گوش نداد. از او خواستم حداقل با شما یا آقای گیفورد حرف بزند، اما قبول نکرد. می‌گفت اگر با شما حرف بزند دیگر نمی‌گذارید برود.

ـ با این همه باید مانع رفتنش می‌شدی.

ـ من راه دیگری نداشتم.

ـ گفتی پدرش هنوز بیدار بود، نه؟ نمی‌توانستی صدایش کنی؟

ـ او به من اعتماد کرده بود. چطور می‌توانستم اعتمادش را زیر پا بگذارم خاله مارگرت؟

زن به او زل زده بود. راب انتظار دیدن خشمی را که روز آغاز شورش در چشمان زن دیده بود، می‌کشید، اما نشانی از آن ندید. راب در چهرهٔ زن به جای خشم، اندوهی سنگین و یأسی سنگینتر از آن را دید.

ـ تو می‌دانستی چه اتفاقی افتاده است و پس از آن چه رخ خواهد داد، تو می‌دانستی که تحت تعقیب قرار خواهد گرفت. با این همه بدون آنکه به ما خبری بدهی گذاشتی برود.

راب فریاد زد: «اگر خبر داده بود شما او را تحویل می‌دادید! خودش گفت. شما حتماً همین کار را می‌کردید، مگر نه؟»

ـ بله او فقط یك پسر بچه است. اگر خودش را تسلیم می‌کرد یا اگر ما تحویلش می‌دادیم، هیچ اتفاقی برایش رخ نمی داد.

راب دلش می‌خواست از اندوه زن بکاهد، دلش می‌خواست حداقل به او نشان دهد که در آن صورت اوضاع وخیمتر می‌شد.

ـ شما اشتباه می‌کنید، خاله مارگرت. اگر تحویلش می‌دادید اتفاق ناگواری برایش پیش می‌آمد. آنها برای آنکه فکر شورش را از سرش به‌در کنند، برای آنکه او را رام و مطیع کنند مغزش را عمل می‌کردند.

زن بی آنکه حرفی بزند به چشمان او نگاه کرد.

ـ باور کنید! خود سرپرسی به من گفت. حرفم را باور نمی‌کنید؟ فکر می‌کنید دروغ می‌گویم؟

ـ نه باور می‌کنم. در این مورد کاری نمی‌شود کرد. روی سر شوهرم هم جای عمل هست؛ البته موهایش روی آن را پوشانده است. این اتفاق پیش از آنکه ما با هم ازدواج کنیم برای او هم رخ داده بود.

راب که شوکه شده بود، به او زل زد: «نه.» و باورش نمی‌شد: «واقعیت ندارد.»

ـ البته که دارد. این عمل روی دخترها کمتر انجام می‌شود. تصور می‌کنم علت آن هم این باشد که ما زنها بیشتر گرفتار خانه و خانواده هستیم. در مورد پسرها هم خیلی معمول نیست. به هر حال عمل ساده‌ای است و خطری هم ندارد. حتی از کشیدن دندان هم ساده تر است.

کشیدن دندان... تنها در این لحظه و هنگام شنیدن صدای آرام او بود که راب با تمام وجود احساس وحشت کرد راب نه تنها از حرفهای او، بلکه از به یاد آوردن حرفهای آن روز صبح سرپرسی نیز به وحشت افتاد. آقای گیفورد، مردی که درختهای کوچکش را آب می‌داد، هرس می‌کرد و جوانه‌های آنها را با ناخن می‌گرفت، زمانی مانند مایك بوده است؛ ولی آنها کاسهٔ سرش را بازکرده بودند تا مانند خود او که هستهٔ مرکزی رشد یك درخت را با ناخن می‌گرفت، هستهٔ مرکزی مردانگیش را با ناخن از مغزش جدا کنند.

ـ و شما با اینکه می‌دانستید چه بلایی سر مایك می‌آورند، حاضر بودید او را تحویل دهید؟

ـ او همچنان مایك باقی می‌ماند و تمام خصوصیاتی را که ما در وجود او دوست داریم، حفظ می‌کرد. به علاوه به جای آنکه مثل حیوانی توی کشتزارها شکارش کنند، اینجا در امن و امان زندگی می‌کرد.

ـ آیا مایك هم می‌دانست که پدرش را ...؟

زن سرش را تکان داد و گفت: « اینها ارزش گفتن ندارد. »

پس در واقع زمانی که مایك پسرکی ژنده پوش را یافته بود و به او کمك کرده بود و فهمیده بود که شهرنشینها هم مانند او انسان هستند، بذر شورش در وجودش جوانه زده بود. آنگاه او به اطرافش نگاه کرده بود و پوسیدگی و تعفنی را که در زیر سطح خوشنمای این نوع زندگی جریان داشت، دیده بود: فسادی که می‌توانست انسانها را به عروسکهای خوشپوش و بی ارادهٔ خیمه شب بازی تبدیل کند.

راب به خود لرزید. مایك چیزهایی را دیده بود که او کم و بیش عمداً، خودش را به ندیدن آنها زده بود. طعمه‌ای که امروز برای او گذاشته بودند و تقریباً کارگر افتاده بود، بسیار قویتر و در عین حال حساب شده‌تر بود، اما زهر کمتری داشت. فرصتی برای تبدیل شدن به عروسکباز و نه خود عروسك.

خانم گیفورد گفت: « راب تو جوانی، خیلی جوانتر از آن که بفهمی. اما آنها به زودی مایك را پیدا می‌کنند. من مطمئنم. تو نتوانستی مدت زیادی در شهرستان مخفی بمانی. من رنگ لباسهای او را به مأموران گفتم و آنها قول دادند نهایت تلاششان را به کار ببرند تا صدمه‌ای به او نخورد. »

راب از جایش برخاست.

ـ داری می‌روی بخوابی؟

راب گفت: « بله. » سپس بی آنکه به زن نگاه کند، تعظیمی کرد و گفت: « شب به خیر خانم. »

هوا صاف بود و نور ماه به سطح زمین می‌تابید. حصار، مانعی که اگر در مغز و روح آدمها رسوخ نکرده بود به راحتی قابل عبور بود، در دور دستها

زیر نور ماه برق می‌زد. راب این بار مجهزتر آمده بود. او برای کندن سوراخی زیر حصار سیمی، بیلچه‌ای نیز با خود آورده بود.

لحظه‌ای که تصمیمش را گرفته بود، برایش بسیاری از مسایل، حتی آنهایی که در شهر داشت، کاملاً روشن شده بود. او به یاد شبی که در آپارتمان خانوادهٔ کنیلی از خواب بیدار شده بود و صدای گفتگوی چند نفر را شنیده بود، افتاد. یکی از آنها گفته بود کار خطرناکی است و باید احتمال خطر را هم در نظر گرفت. راب تصور کرده بود آنها دربارهٔ خطرات شغلشان ـ برقکاری ـ حرف می‌زنند. اما خطرات ناشی از این شغل چیز دیگری بود. پدرش برقکار ماهری بود و منطقی به نظر نمی‌رسید چنین اشتباهی را مرتکب شود. ولی اگر او در توطئه‌ای شرکت کرده بود... در این صورت وقتی او را به مدرسهٔ شبانه‌روزی می‌بردند علت امتناع آقای کنیلی از کمك به او روشن بود.

آقای کنیلی گفته بود: «آنجا در امانتری.» و بعد جمله‌اش را این طور اصلاح کرده بود: «آنجا بهتر از تو مراقبت می‌کنند.»

شاید این جمله بی‌هدف از دهان او خارج نشده بود، شاید می‌خواست با این عبارت او را متقاعد کند: پسر یك انقلابی، پسر کسی که مخفیانه به دست پلیس کشته شده بود، در خانهٔ دوست انقلابی پدرش نمی‌توانست امنیت داشته باشد.

راب سرش را بلند کرد و نگاهی به حصار انداخت. دوباره به سوی شهر، به سوی ازدحام مردم، به‌سوی بوهای گوناگون، به سوی غذاهای مصنوعی، به سوی هیاهو و به سوی توده‌های بی‌فکری می‌رفت که یا وقتشان را به خواندن آخرین ترانه‌های کوچه بازاری و یا به بحث دربارهٔ برندهٔ نبرد شب گذشته در هالوویژن تلف می‌کردند. او می‌خواست به آدرسی که مایك داده بود، برود. باقی ماجرا برایش مبهم و نامعلوم بود. آنجا سعی

می‌کردند انقلابی را که اینجا به این سختی شکست خورده بود، سازماندهی کنند. گرچه افرادی مانند آقای کنیلی به کمک آنها می‌آمدند، باز هم اوضاع به نفع آنها نبود. با این همه وقتی انسان به حقیقتی برسد، راه دیگری برایش نمی‌ماند.

راب گذشته‌های دور، زمانی را که تنها پنج یا شش سال داشت، به‌خاطر آورد. پدرش قول داده بود او را به گردش ببرد، اما در آخرین لحظه به علت پیش آمدن وضعیتی اضطراری و دیدن آقای کنیلی، اجباراً آن را به تعویق انداخته بود. در آن هنگام او گریه کرده بود و از گریهٔ خودش شرمنده هم شده بود. پدرش به ناچار رفته بود، اما هنگام بازگشت و برای دلجویی از او برایش شکلات آورده بود. او نخستین قهر و رد کردن دست پدرش را به یاد می‌آورد. اما پدرش به او گفته بود: «راب، رفتن من واقعاً ضروری بود. اگر اهمیتی نداشت که تو را تنها نمی‌گذاشتم.»

راب چنانکه همه چیز به خیر گذشته باشد، احساس عجیبی داشت. او نه تنها در عرض سالهای گذشته که در سالهای آینده نیز همراه پدرش گام برمی‌داشت.

سانیت بی‌قرار کنار او ایستاده بود. راب دستش را به کفل اسب زد و گفت: «برو خانه، دختر. برگرد به اصطبل.»

سپس زانو زد و مشغول کندن زمین شد.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای مخاطبهای زیر کتاب منتشر می کند:

۱. گروههای سنی کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سالهای قبل از دبستان.

گروه ب: سالهای آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم و سوم).

گروه ج: سالهای پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دورهٔ راهنمایی.

گروه ه: سالهای دبیرستان.

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان.

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان